





مقطعات ابن بیهن  
فارسی  
صلوات

۹۷

۹۲



مقطعات ابن عيين



٤٢٠

قد وصف هذا الكتاب  
مالك الرز واليون عادم  
من سلطان السلطان  
وصحاحا سريعا  
لمعنى ما وافى الحرف

عمر لها







ای دیده در شباختن حال گانیا	باید که باشدت نظری ار راناست
پیدا کار با همه بر مغت و جار دان	نه از ره تشک رای از ره شبا
زان مغت و زین چهار که مجموع است	آبش مغت باشد و جارست
ز با و اجماعت سه فرزند خوانستند	حیوان و معدن و سیم و مهره و نبات
مجموع این جهان همه زان مهره زاده اند	خدا می به سر در نگر و خواه در فلک
وانکه نظر فلک سوسوی دیوان اختران	مکتوب از ور و روان شده بی دوات

۷

گانمی رسد بخت فرزانه گان مثال	گانمی بود بهره دیوانگان برآ
گاه از رخ بساط فلک سپیدی بود	ار و شهبان پیل فلک شام است
ای دل بسی موز و اشعار است	قانون عشق کبر و برون بر رجا
کر طرب ری که این همه موجود خود شدند	بس این چراغ و شاد این گشت و حیا
ان کسیت که بداشت بیکجای	وز حکم کسیت گشته روان و حیات
مر صورتی نخواست تن از نیست	کم نامدی ز شیر کوفتن و ز کرک شتاب
هر چند نیست صورت لجر ام کما شمار	دارای جمله غیر یکی نیست بر شتاب
هر یک قبول فیض و کرشان می کند	مال از رحه می بود و چون نی قیات
مستند معترف همه خلقتان که خالقیت	تا انگسان که سجده غنی کنند و تلا
مر جوهر و غرض که تو پنی جوهر ممکن	دانند عاقلان که بود و اجبی ندان



ذاتی که در مسادی احب وجود او	فضل بنین بدید در افضال برینا
آن حی لانیام که ذات وی از ازل	دارد فراغ تا ابد از نوم و آزار
او را پرستد آنکه خود در بنمای او	خواهی ز مکه کیرش و خواستی ز شویا
مرحله شد کسی ز ملکش برین شد	منزل هر مروی پنج و نسا بود و مرا
چون پ روی اضع و نیت	دین است فرض بر همه کس که وفا
باری جو میروی بی سلطان بر	تازه بری بر وضه رضوان اس از حما
دارای دین محمد میل که نام او	با نام ذوالجلال قرین است صلوا
مر کو شفای در و خود از بر او	نومید از بجات شد او در که وفا
که نکتهای این مبین را تو نمکی	بانت الی عی یک یا منکدی تا
میخواستم که قافیه وجدان بود تمام	تا مختلط بهم بسود خط و نبت

خود دیدم آنکه طبع صغیر لبشاکان	کرد دست بکید و جاز غفلت البقا
اری نهد که خود دیگر ندانند	شیرین شور مرد و همی خرد از فنا
یار بنور پاک محمد که عفو کن	ز این مبین کجا که طاعت نکرد و فنا
طلعت ز بندگان کنه کار خود	کر مغفیلان بشرع بگوید کسی

وله ایضاً

خلق جهان که خدمت دار می کنند	سپید بر سه قسم که این کاری کنند
قسمی شد از پی خدمت خدا پرست	وین رسم و عادت است که بخار میکنند
قومی که کنند پیش ز بیم او	وین کار بندگاست که احوار میکنند
قومی نظر ازین دو جهت قطع کرده اند	بر کار مرد و طایفه انکار می کنند
چون غیر خویش مرگز بستی نیافتند	بر کرد خویش دور جوید کار میکنند



اینست را حق که سپهر فروز  
سیر و سلوک راه بهیجاری کنند

و که سلام الله علیه

کرد کار بخت از چه که بس	از در مغفرت خویش مکر دامن فرو
ظلمت معصیت نور و نوا بر در کار	بگرم باز رسان از ظلمات پی کار
عفو و عفو آن هم از جمیع صفا	که بهیج کام خود ایند یکا یک
گرنجشی گنه ما که خط و میم و	نجه دانند خلائق که عفو و

و الضم

الهی مرا چون سرای سنج	سراجام باندی سیری سپرد
ازین منزل اندک اندک	که خوش مردانکو سیکار
نخوام حیاتی که مرخص را	که او را ز کستی سیکار

سعادست رفیق کسی کرد  
کزان پان بود زنده و ستم

و که نور الله علیه

خداوند از مهر پان که باما	ممودی در ضیافت خانه جود
یکی را از مزانه ارشاد گویم	نیار و گفت سر کس نیست
بحق آن کرم کاوول نمود	که کرد آن عاقبت ما کلر

و

سر که موجود حق را شناخت	ذات ایند را بلا شاکست
رده به یزدان سبج میدانی	انکه لا معبود الا الله گفت

و من کلامه نور الله علیه

الهی انت خلاق البرایا	و و هات التهاب بلا منیا
-----------------------	-------------------------



أَلَيْسَ فِي الدَّائِرَةِ مَصُونًا	بِرَّغْمِ الْحَاسِدِينَ مِنَ الْعَوَانِ
وَلَا تَشْمِتُ عِدَائِي بِوَكْنِي	حَقِيقَاتِي تَصَارِيفُ الزَّمَانِ

وله نوز ابیه

أَلَيْسَ مَعِيَ ابْنُ بَيْتِ	أَكْرَحَ زَعَايَ بَيْتِي كَدِ
نَمَازُكَ أَكْرَمُ	أَكْرَبُ عَفْوَتِ بَرَانِ كَدِ

وله ایضاً

خداوند اخلاق آن گرامست	که ما را در ازل کردی گرامست
بزدیک ملایک نفس باشد	بتعلیم اسامی از تو سنامست
ز ما ندید استحقاق احسان	لقد اعطيتنا فوق المرامست
مرا کافراد عهد صحبت زداست	ز دُشمنان فلک از بی نظامست

ز لطف خود دیدین نیک کن	و بدل حال ستمی بسلام
اِذَا ابْدَاتِ بِالْإِحْسَانِ تَحْمِ	فَمَا الْإِحْسَانُ إِلَّا بِالْإِتْقَانِ
بنام نیک نیزم هم بمران	بود و بخشد نیک نام

المصیّد

أَلَيْسَ بِنُكَّامٍ بِرِي	تَمْنَايَ نَفْسِ جَوَانِ مَدِ
مَنْ يَفْكُنْ بِسُخْتِي وَدُشْوَارِ	كُشْدَ وَكُنْ أَزْكَارِ مِاسَانِ
جفائی مرا سر برآز و دوشد	چه مه آنچه پستند ازین سنان
ندارم پر که به زمین سفکانه	بگردن بدم بر بر نشان

وله نوز ابیه

ایزد را پستی عفو تویم	ز آنک من بنده را گناهست
-----------------------	-------------------------



نه تو خود را عفو نمی خواهی	بس برین قول بی خلاف با
عفو کردن پس از کما بود	کی کند را عفو حاجت نیست

وله نورالله مشهوره

آلح زبان مراد سخن	روان دار پیوسته در راستی
معنی بیارای چون اولم	به نیکوترین صورت اراستی
نکه دار اعمال را از آن	که باشد در آن کج گام راستی
بیکدم مسوزان سہی پرو	که قدش بجل روز پراستی
جنان دارا بن عین را گزو	نیاید بخرانچ تو خواستی

و

الہی ز شرط و ثوقی که	من پرکش را بفرات
----------------------	------------------

مزدوان کنا بهشتان میکنم	ولی بند چون بهشت نهان
مکن اشکارا بروز	بجا از با بند پست

وله نورالله مشهوره

مرا مذہب اینست و گری تو	عین ره گرت مردی و مرد
که بعد از بنی مقتدای	علی ابن ابی طالب شمسیت

وله قدس سره

به بند این گفت دوستی	که شرفت که بر آسمان شیش
جو ادب سپردای رضا بهی	که در جهان بنود پس بپاکی کمر
بگشش که نیارم پتو دامی	که جبریل امین بود خادم پدر

و



رخ روزی که برین تو ده خاکت و طشت	تغش آتش شود احد نری یک سو
طوطی روح تراست شمع ز پد	برشگر کنش تیره در تن قفس
تجدید ال و کر زین همه خلاق جان	از نوا در بود از زدن بماند یک
جون ترا حلت ازین از فساد	جهد کن تا همه نیکی تو کو بند رس
کر ترا میست من عیب کسان تازه	کا درین ملک چو طاعت و سحر
بستوا ز این بمن یک سخن نیک	از بدی دور شو طشت و لب

وله سپاسم الله علیه

ای کز ت روز دوسه دنیا بنشد	خوش باش کحال جهان زنا که آید
کار جهان قی بود در تیر کی رخشان	خوش نظر سیراید ولی جوخ نماید
بکدر کستی را وز و بکدر خودانی	کز ما در افکود در روزی نماید

مایم در دست غش با نیم جانی خور	اکاشکی باری غش جان
سیرت بگردان از بدی و زرج	کز فردم نیکو سیر مرچ ان نشاید
بر ما جود و ر غمی بکشت آمد	دل شاد باید و استرکان نم نماید
از تنگنای ارزو پس کین دل این	کز حق ز غشندی ای بروی

وله قدس سره

ای دل غم جهان مجور این نیر	کستی جو میست بر کز این نیر
کر بکند زمانه تو نیکو خاصا	بکشت ازین بسی تر این نیر
ورد و روز کار نه برو حق رای	اند مجور که بی جز این نیر
یک جمله پایدار که مردان مرد	بکشت ازین بسی پیر این
منت خدایر که شب دیر یانما	افق بادام سحر این نیر



ابن مین موج حادث ترس از آنک	مرجند مست با خطر این نرنگد
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد	ایزد قضا جز این قدر این نرنگد

و من کلامه نورالمه

با خبر باش که دنیا گذر است	خیز کن خواب که بچرخ است
مریک از برک نبشته که دمدان	حال مشکین رخ سیم بر است
شاخ سبیل که سراج چپ ز من دارد	جعد عین شکر جوش سپر است
دیر وقت که پس کاسه سرای ملوک	تغنه در کار که کون کر است
تکبر مرو و شوخی و شکنجی	کین سر کوبه صاحب نظر است
همه خلق جهان خلق سپندید	که سوی خلد برین راه بر است
که بروش مراد تو بود کار جهان	از جهان نیست ز دور محراب است

ما در ان نقش بیک رنگ پند و لیک	اختلاف از حو کات نیست
ای سپا کابین مین در که و پیکه گفت	که سعادت همه بانی نر است
من که فتم که نمودی بد بیضی سخن	نطق عیسی کنی دوزخ است

وله نورالمه

ای دل صبور باش بر احداث روزگار	نیکو شود صبر بر انجام کار تو
بجای پس خلق جهان دشمنی میکن	تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر بمنش شی	عین یار تو شود بصفا یار تو
بر مرجه کرد کار ترا داد صبر کن	تا پیش از آن جرات دهد کرد کار تو
ممت بلند دار که نزد خدا و خلق	باشد بقدر ممت تو اعتبار تو

وله حدس سره



دلایس این یک سخن باز	که دارد خواص دم عیسوی
جودانی که انجام دولت	با غاشش ارعاقی نگری
اگر تو بخار رسد نطق خویش	جواب از صدغ نمان نشینی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	اگر خار کاری سمن ندروی
چین است رسم سدهای سنج	بیانی ذکر پس مگرد از نو

### و ایضا

حکمی فلک عتاب که من	نیک بد حال شتم ازین تو
گر خوشی جو باز سیرت	دست نشان بود و شمن تو
و بر برای خوشی جان بیل	ست زندان تنگ مسکن تو
رو که گردون فرا غشی دارد	از بلند و ز نیست گردون تو

هم ز خردین اگر قدر روزی طوق یا غل ضعیف گردون تو

### و ایضا

ای پسر ضبط اجمت پیغمبری	تا زمر جان نیست اندوهی نباید
لیک از ضبط از راه مساک خوانی	خون نام و تنگ تو زان پس بود کرد
بشنو از من تا نمایم راه راست	سنت این بمن باید بجای آورد
از در افراط از تعویط بودن محتر	بر طریق اقتضا و امنک باید کرد

### و ایضا

رخ روزی که با کشش عمر	در سدهای سنج خامی بود
گر فروزون از کخاف می طلبی	طالب درد و رنج خوانی بود
مال گردوی تمسخت نبود	چه که مار کج خوانی بود



که صمودی بنودش سبوی بی است	که نواز و فلک غم بهاش بی آن
کار تقاعی بنودش سبوی بی است	در بلندی دود دست بدان نیاز

من نغایس انغایه

منیت خدایر که جهان مست	ای ل جهان بکام نیست کو بهاش
خود را مدار از غم این بکار مضطر	ورد و روزگار نه بر و رای
لغو نه شام را پشوری هست	خوش باش اگر چه روز شب شد زنا

وله نور الله قیصره

لَقَدْ تَعَبْتُ الرَّسُولَ لَزَجْرِ قَوْمٍ	عَنِ الدُّنْيَا بَتَرَكْتُكَ وَلَوْ كُنْتُ
فَإِنْ لَمْ تَرَ كَوْنَهَا الْيَوْمَ طَوَّعًا	فَكَيْفَ إِذَا جُمَعْنَا نَوْمَ الْيَوْمِ

وله طاب ثراه

ای که بر پیکش ستم داری روا	اِنْ مَدْعُو مَحْبِبٍ لِلَّهِ عَا
مرحده خواهی کن که اندر شان	لَيْسَ لِلْأَنْفِ فِي الْإِسْمِ سَعَا

وله طاب ثراه

ترا ایزد جو بر دشمن خود داد	بکام دوستانش سر خدا کن
اگر خواهی ثواب نیک مردان	طمع از جان بپیرا و ربا کن

وله

چون پدر روزی بوقت خورشید	رنجت چپتن جابر خود
بی اجل چون کس نخواهد مرد	بس جواد در عجز و سپی تن
رزق مقسوم است لا رحل له	موت محتمل است لا تحل به

واضح



ای سرش نور من بندی نجابت <sup>سید بند</sup>	نیکیخت انگس که چون شنیدارد <sup>در عمل</sup>
جون مقیم اهل غنارایم فغانند <sup>لیست</sup>	کی سمرمت فرو دارد بدان ضنا <sup>حول</sup>
عت صاحب نسب را نم بینم <sup>اعتنا</sup>	زانک لزان جمول ارد به پنا <sup>خلل</sup>
من که فهم خود رسیدی از نم دنیا <sup>کام</sup>	نه ز تو خواهد جدا کردن ناکاش <sup>اجل</sup>
عت از حکمت طلب کان نیست <sup>شاهوار</sup>	کاندر ایش نباشد هیچ صاحب <sup>دل</sup>
جون بنا کار بر حکمت نهی نازد <sup>فلک</sup>	که تو باشی زنده و ز نه در رسوم <sup>آن خلل</sup>

### وله طاب شاه

بهار سپرد آب روی فرد <sup>بیاد</sup>	بخت او مباحش ای سپر مباحش <sup>ن</sup>
کی دروغ خود دوم صحبت عوام <sup>الناس</sup>	سیم مزاج و چهارم شراب <sup>ادمان</sup>

و

بدری با سپر شفقت گفت	که پندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر نمی خواهی	بشیر از نصیب خویش مجو
تا پسرند دم مرز بسخن	و آنچه که سی بخرد و بکو
که رسیدن بمقصدت مست	راه کان مستقیم نیست مبعو
بطرح در خط بر مسافت ممکن	شته غم بدست از دو تو
که نخواهد همیشه باز آمد	بسلامت ز چشمه سار جو

### وله بوزالعه مشره

انچه ناکستی است در دل خویش	وار نهان بدان مشابه که دل
اگر شش بدت زمان طلبند	نتواند که اردش حاصل

و ایضا



پر موی زنی جوان میخواست	کشمش ترک این مونس خواسته
زبانک با عمر جاودان بایست	با جواش یک نفس خواسته
که هر مرغ اند جله مرغان	جنس با جنس هم نفس خواسته
وله ایضا	
سیرت آزادگان از نیکیان برگزیده	کی بود چون سرو و سنبل بر کی خاکی
آب روی از بهر شهوت جریزی	ارضفا چون نگرانی این صفایابی
شور با چشم خود خوردن ترابین	بیکه باید خورد سبکای رخ مرنامی
وله نورانه مستبره	
ای دل نخست و جوی منور جهان	باش که اورش بر حیلتی بدست
مردان بود که در که و پیکه نشان	جوید بر دیار زمره مویشا مست

که علم یافت سرور افراشته	کشت
و مردم عذرا و بر اصحاب شست	
وله قدیس سره	
ای دل رضایتیم بشنو تا بدون	گوی مرا و از خم جوکان روزگار
خواری یکش ز حصن مرغان	پس مرغ وار و فطرت کن احیا
چون شیر شریک تنه می باشی در جهان	مانند کاه و شمشیر بکاو ان مدار
ساز و ان مشو به نیک ز غم غمی	میدار ممکنات جهان جمله در شمار
میدان که بودنی بوجود اید از ان	تا جبرخ را بود ز بر این مدار
تجلی که گشته بران بدرونی	من بعد چه بایدت ای دل
وله	
با مردم نادان شمشیر نشینی	ز نهار بدو تا بتوان مسج



زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد  
کاری جو شب تیره برویت بهی روز

وله نور الله فتبره

ای خود مندا که شراب خوری  
باتو گویم که خوشن باید خورد

تا نخواهد طبیعت می خورد  
چون نخواهد در کشاید خورد

وله طاب ثراه

بروای دوست مندا که اندر  
از خط و شعر ترا بسج کجاست

شعر و خط منست متلجی که بهای دارد  
باتو گویم که حبرا تا عجب نیاید

مصطفی از منم پس بود بران  
کین و از ان به بنیان به بیان آید

لیک آن مرد و پسندیده زان  
تنکش آمد که بدان دست و پای

که توانست او بی جد روی  
بر مکر و از دشمنی ارملک دو گو

وله

که پستم مرید از غیر زایک  
که محتر به افتاد درین کار

او بماند باید خط لم و در تظلم  
که بد و ننگ بیک حال نند

چون بد و ننگ هر انجام خوانند  
خونکویی کن ار مست تراد

وله نور الله فتبره

ترک تجریدت ز او اندر مضیق  
هر که دارد و تو شه او را امید

مکب از سازی ز منمت روح راگاه  
در طریق حق براق ره نوزد

هر که جانی دارد و از اردش هرگز نگوید  
کا نذران صورت که دارد و تاج

شرا نذک خوار مشعر زانک اصل  
کا نذر ایر است و در توران

هر چه هست و بود و خواهد بود  
در صدف درای که پروردند کبیر



دی کشت و پس نمیدانده بود	روزت امروزت همچون صبا دق
راستی خامی دروغ بر خط مستقیم	زانکه راه یمن و نیر راستی <sup>جست</sup> خامی
بی نیازی بایدت با فقر خون <sup>انک</sup>	التفات خاطر انکو <sup>جست</sup> شش خدا هد
کار دنیا سر بر باطل <sup>از خود</sup> شنا	مر که چون این بمن اوزار حق <sup>جست</sup> منجا

وله نور الله مستبره

استاد کارخانه فطرت هیچ وقت	از بهر نقش نقاشی <sup>فت</sup> بنا
چون ستم زنانه بدست <sup>دست</sup> گشاد	اسفند یار رویت از وی ایمان <sup>فت</sup> نیا
افراد در کشاکش ایام <sup>کان</sup> چون	انکو به تیر فکرت خود موی می <sup>فت</sup> شکا
از بهر در کشیدن ازادگان <sup>نند</sup>	کردون خط ابیض و اسود <sup>فت</sup> گمندا
نانی نیافت عاقل ازین <sup>طبع</sup> سرخ	تا چون تنور سینه بسوز جگر <sup>فت</sup> نتا

۱۴

دنیای جای دین طلب کابلستان	با دشمنان شست و رخ از دست <sup>فت</sup> ستان
بگریز ازین جهان ز غن و ش که پیش <sup>ازین</sup>	غنا نه بر کذا ف سوی از <sup>فت</sup> ستا

وله سلام الله مستبره

ای خود مند جور و زاری جهان خوانی <sup>رفت</sup>	بدت هر تو که بجبه و کر صد <sup>شد</sup> با
بگمانی مگر زان شودت کار <sup>انکو</sup>	گمنی آنچه بر اهل خود <sup>شد</sup> بدبا
کر همه خلق جهان صورت <sup>بست</sup> بدیاخو	لیک ناخو تر از مردم <sup>شد</sup> نخر و با
بگذر از صورت و سیرت <sup>از انک</sup> بصفاء	اودمی شکل بود کو <sup>شد</sup> بر از و با
کمش از زلف <sup>رضا</sup> فرمان <sup>تسلیم</sup> تهر	که شرنک از کف محبوب <sup>شد</sup> طرز و با
در تضاریف زمان پای <sup>کوه</sup> بنفشیا	تا تر اطف کمر <sup>شد</sup> لعل و زمر و با
در حسب کوشش نازی <sup>ابن</sup> بنسبت	و در حسب و ان که <sup>شد</sup> کمر از خور و با



طبع انسانی بران منظور شد	کوز و نیاسی نخواهد گشت
کی توان کردن سبوی	کاجه از بالا در آمد شد بر
دل من به بر کار دنیا بهر	رودینی انقلاب او نه بر
در ره مردی ز مردن مجوز	مرد بدول بمبیر چون دل
از کجای سرخ و تر خا شتا	می نخواهد حبست امه و نه شیر

### و ایضا

چون سفیدی ترا بیاراد	ان دوش کرد ب نیاری
بایدابی زون بر آشتم	تا بدترخ از نو بر آری کرد

### وله قدیس سره

مرکه در اصل بکف و اشیاء	سج نیکی از و مدار آید
-------------------------	-----------------------

ز انک مر که بجهت توان کرد	از کلاغ سیاه باز سفید
وون نوازی مکن که می نشود	در صفا سبج زه چون شید
مر که داد و در سرخ جامی داد	با بصارت نکشت چون جمشید
پیدا کرد سپر و رنجد عود	بر نیاید نسیم پیدا عود

### وله

انگی بر و مقتدا حکام شرع	کز زمین عالم تحت شوق و آرد
تقلید شرع بر تحقیق می کشد	این را مثال با تو بگویم بیار
معنی نکست که چه بصورت	خو سی هزار نیست شمار فرار

### وله سلام الله علیه

ای دل اگر زمانه بصد نشاند	بنشین و صبر کن که صبور دی و ای است
---------------------------	------------------------------------



بادور روزگار شایسته گزیده  
وانکس که کرد این مثل خوش بختی

بازنده پیل شیه جو پهلوی نهند  
که جان بیاورد بدلقی نترای او

کر کار عاقلی زود بره صفا  
ارزوی مبین که ان ز فکر خطای

ور جا بهی بمضرب و جامی سکو  
کان بال و مضرب از مدد عقلی

جون کار با بجهد میسر نمی شود  
ان ز پند از کسی که جز در سنای

کز کار نیک بد شود شاد و درم  
وانکه هر چه هست بحکم خدای

و

من دل دوست از غمی نیست  
که اید و جندانست شادی و شیشی

نه ایزد چنین گفت درویشی  
مع العسر و مع اليسر یسیر

وله ایضا نورا نه

اگر چه رزق مقیوس است بختی  
که خوش فرمود این معنی

که نیردان رزاق اگر بی سواد  
بمیرم کی ندا کردی که نری

وله مدتی سره

ای دل از جند در پی خطا  
کس سفسری خطر کجا یابد

انچه اندر پیغ بدست آید  
مرد اندر خطا کجا یابد

مهر که چون سایه کشت خائین  
تا بش ماه و خور کجا یابد

وانکه در بحر غوطه می خورد  
سلک در و کج کجا یابد

وانکه پهلوتی کند از گمان  
صده پیم و رز کجا یابد

که نیرمند کوشه کرد  
کام دل از همنه کجا یابد

باز که آتش بیان برون نبرد  
بر شکاری طوف کجا یابد



و من کلامه نور الله مستبره

ای دل ز چپ جان چه یوست	وز نخت جسم و جان چه یوست
گر خار بکیر دست	بکدر ز کل ای فلان چه یوست
رو دست تهی جو کر به می	جون سک پی استخوان چه یوست
جون بر تو نفس می شمارند	بی فکر مکر مرا بجه کو یوست
رو پرده دل بشوی ای شیخ	این خرقه و طلیسان چه یوست

وله قدیس

اقبال را بقا بنود دان برو	عمری که در غور گذاری بنود
ورنه نشست باورت زمین	انیک تو
	اقبال را جو قلب کنی لا بقا بنود

وله سیلام الله علیه

شیر زین بسی صدور عظم	داشتندی درین سپرای آرام
جون صدور عظام باقی	این زمان منم صدور عظم
جون سپرا بنجام ازین جرابه	رخت بر بست بایکام
پس میان ترا که و او و اع	متصل باشدت بمیم سلام
زانکه دنیا بلیست اهل خرد	بر پر پل نکرده اندم

وله سیلام علیه

ای دل از احداث روزگار نگر ی	بدکش ز رشت خو که نیک بنا شد
مست خوابات عشق را بسلا	سنگ زن بر سبزه که نیک بنا شد
در پی ازادگان هیچ طریقی	شکس پان بد مگو که نیک بنا شد
گر بدی بنید از تو کس که منبیا	زودوش را بگو که نیک بنا شد



بهر یگان نو که نیک بنا	یا کهن راجه سچ روشن است
رشته وصل دو که نیک بنا	با همگان باش یک زبان و یک دانا
سج بنیاد از نو که نیک بنا	مر که بدان که چگونه قیج است

و

خلاقش چون حریفان شغل تعار	چار رکن جهان بساط اگا
دوره دو از ده ساعات لیل و نهار	شمار خانه که در جارسوی اوینی
که سی عدد بود ایام ماه و شمار	شماره اوسی عدد و لبان مهست
چو آخر آن که بر افلاک کنی بدار	روان بطا پس و کن عین غلط
که مست صورت این بخت کوکب سیار	بیا و زیر و زبر نقش کعبین
که روح در گروست و عریف بطار	باحتیاط روای دل که دست این

۷۸

جو با و یف در افشاده به به باری	حصال نیک بدست از مبادی
برستی بس ازین زمانه فارغ باش	که تا زیاد کنی داورت بت مقدار
اگر فن نهند تن سپه تا مویید	زده هزار حرف شکوف باک
بکوی سحر درون خانه گیر و شش کن	امل طویل مدار و طمع مسبار
بخت این بمن کارا اگر کنی بنود	تراکشت دن مضویه فلک شوار

وله حدیس

با حریفان بر سپاه دمرای نیکو خصال	راستی کن شیشه بچون مهر و اگر
که بکوشی در شرف زان تا زیادت میشود	از موالید سه تا چون بهترین اوقا
ده هزارت خشم اگر باشد جو اندر حصن	خانه گیری خوش شین کاج چله را
تکیه کمر کن بر مال طویل این بمن	چون برین عمر و پیش تو بنما



در مضیق شش در حص از شقی  
بند مضمویه را کار و فلک بکشا

### وله نور الله فیه

از جمل و زکبر بر خدش	کین مر دو سنج و غرق
زین مر دو بحر فسادنا	دل را نکنی بدین دو عشق
در شش و در تواضع	شاید که دهد خدای تو شقی

### وله ایضا

ای دل ازین جهان لازار	وز شگهای کنسد و وار
کار جهان نه لایق این بصر	وزانه وار از سپر این کار
در غم ز غم جو غواص چشم	غوطه مخور ز کوه شهوار
کز خم از پی کلن باید کشید	منکر برنگ بوی وز کلزار

بطور سمست از نذرت جواب	ترک سوال کسیر و دیدار
کرتاق ز نه کار نه ایوانست	زان پنج پایدون نه زین جا
دار غور منیت مقام تر	مضمور وار از سپر این کار
بما بر نه کسی دوستی	بر کن طمع نه سره و از کار
چون توان بکشتن روحانیا	سعی نای ازین ره پر خار
این شمشیر قدس است جای تو	زین اشیا جو جعفر طیار
صد بار گفت که نه مرد این مقام	چون صدق من بخت بد این بار

### وله ایضا

روز کاری که در و سج گزند	واند و وجه معاشی نظامت
دیور اطبع تو فروری پی	کز زیادت طلبی نه تمامت



صحت و وجه معاشی ز کس پنی	این سعادت بس اگر زانک <sup>میت باشد</sup>
زهد رایی بود و شمع رندی	زین دو بنگر که بدل میل <sup>ت باشد</sup>
در سان چشم بدل سبکس	عقل باید که همه جای <sup>ت باشد</sup>
آب انکو زنگو خور که حلا	آب ز غم خوری بد که <sup>میت باشد</sup>
اگر ت سیرت از نسیان <sup>این</sup>	چشمه خراب جو <sup>ت باشد</sup>

و من کلامه نورانه <sup>میت</sup>

زاقضای دور گردون گردید	چند روزی در جهان بر قول <sup>سیرت</sup>
شنو از این بمن نپدی <sup>من</sup>	با سلامت اگر داری <sup>سوس</sup>
بدگوی بد کن با سبکس <sup>وقت</sup>	تا نه بد گوید گشت نه <sup>ز کس</sup>

و

احی سر و مند اگر مسمی <sup>میت</sup>	که شوی شهر زنگو کاری
جهد کن عین سلام و <sup>ت باشد</sup>	پیش از انبانی پیش خود دار
زانک ایزد بیک بیک <sup>ی</sup>	میدهد در کمی و پیری
مان ز دیوان غیر شان <sup>ست</sup>	ور تو مشهور او می <sup>س</sup>
میدهندت بنان جامه <sup>ش</sup>	در مهمات نیک بدیاری

وله قدیس <sup>سره</sup>

خدای که خوار می نشوی <sup>من</sup>	مرکز بیدرس زنی <sup>کفنی</sup>
زیرا که با تو گشت <sup>انک</sup>	به به یاد بد کنی <sup>کس</sup>
وانکس که شهر گشت <sup>ن</sup>	کس را ضیعتش نبود <sup>کس</sup>

ایضاً



تا توانی ضمانت سپری	کارش برده پشمانی
اوسط آن بود ملامت خلیق	ولع اندر غمتش مانی

و

مرنگته که از کفش آن جای کردند	از دشمنی از دوست نهان در جایش
مرگاه که خوامی بتوان گفت چه	مرگاه که خوامی توان کرد نهان

وله نورالیه

زوارای صانع مشورتنا	که کرد و مبدل غمت با سرو
نه بینی که خورشید بعد از کسوف	بیوشد رخسار مدان با بنور

و

مرد ثابت قدم است که از جا	که گشته بود کرد زمین بجز فلک
---------------------------	------------------------------

بجو سپهر که طوفان بزد از جایش	نه جو خشک که افتد بدم باد
به ملک مست یغنی از تو	ترک دیوی کن بگرد بفضیلت

نقد امر وزنده سپیه فردا	که یقین را بدهد مردم فرزانه
-------------------------	-----------------------------

پی روی خودت روی طغنیاید	که غرور بر سپهستی تو نیست
-------------------------	---------------------------

نخ در راه توان بر و بسوی درجا	که خود کعب که عاقل بنود اهل
-------------------------------	-----------------------------

رو منبر جمع کن از تفرقه مال و منال	مهرتضی را به تفاوت که بر غم
------------------------------------	-----------------------------

مال مایل بود ای ابن یمن طلب	که تو یکدم نشود در غم و شادای
-----------------------------	-------------------------------

علم دادند باور پس بقارون	شد یکی فوق سما و در کجاست
--------------------------	---------------------------

و

زرق مقسوم و وقت معلوم	ساعتی پیش لحظه لبس
-----------------------	--------------------



هر یکی را مقدرست که چست  
چه توان کرد اگر ترا بس نیست

آنکه حجت مراد خود باشد  
ز ریطاق سهر اطلست

که قنوت کنی گزین  
مگر از طارم مقدر نیست

لذتی که شراب یوسفست  
از شفاخانه مسدست

بقدم کوشش تا بکام رسد  
مرد و امانده کاروان نیست

هم ز خند و جوی هر چه میجوید  
که بغیر از تو در جهان کس نیست

### والصیغ

با من پدر که باد پر از نور قدس  
گفتا شنیده که کفشت عاقلی

هر که که از حوادث گردون  
میش ایت نیک و بد کار مشکلی

یا در نیاهمت صاحب دلی  
یا التجای بابت معتبلی

### وله مدتی سره

ای که حصن حصین هستی  
بس کیبوش می بینی

تا بدانی که چیست حاصل  
ایت اینها گونواخوان

### وله

هر چند روزگار کند بسپرد  
از سمت بلند نشاید گسستن

ز رقت جواز خزانه خالق  
دون ممتی بود در خلقت

بنشین بغرت از پی کاری  
تا پیش کس بیای نباید گسستن

### وله سیلام الله علیه

ای منزند نام جوی سپر  
مر که در کار ناجیه پیش قدم

قدم از سر کند و تم کرد  
بر خطش سر نهند سمج و قلم



پادشاه و خوش از آن شد که بخود کاری کند حسینم

وله سلام الله علیه

أَخْلَیْ أَنْیَبُکُمْ جَمِیعًا بِأَنَّ اللَّهَ فَتَالُ مَا شَاءَ

جو خواهد گشت واقع امر چه در غایت چه در مایه و منش

مکن شادی کرت گیتی بگامست مجوز هم که بود کارت تراشا

جو کرد است کردون کناری گیر و خوش مکن شما

مکن خا اهل معنی را تو صنف که خوش گفت آنکه کرد این بیت

وَلَسْتُ بِضَارِعٍ إِلَیْکُمْ وَأَمَّا غَیْرُکُمْ کَلَّا وَحَاشَ

وله نور الله علیه

عز چون کند دوستی با که باد دشمنان باشد او را صفا

مدار از بدان چشم نیکی از آن شکر پس بخورد از نی نوریا

شبان بره آن که دارد نگاه از آن سبک که با گرگ گشت آشنا

وله سلام الله علیه

می نشو شاد باش و طرب کن بدم نه نهم سره براید ازین چه بکن

چیزی که مست بود و بود نیست غم ازین این لوح اگر مرار پی آری ز پی

زاد زمان عجز بزرگه می شود در شرح آن که سپست بران ال کابین

این عین بضیحت پیرانه می کند با جت نوجوان شودت گوش کن سخن

اگر بچ دل نمی طلبی از برای قی فکر تیج پشرو پشتر یکن

و من کلامه نور الله علیه

ز بسیار چه حاجت که کنی حرف بد آن شامی بچ و سنگ بعیوق بر



ز که بر خشت و کلت بسا و دلا خراج شود  
شرم دار از خود خود که ز خیر شمشیری

سفره گردان کن اگر نام نکو می طبعی  
که بدین نام زاعیان چنان در گری

و من کلام نور الله متبره

من شنیدم که از زره شفقت  
پیری پرفت بالپیری

که ترانا که از بدست افتد  
زاقضای زمانه سیم و زری

بشمار خطوطی خود خشنی  
روح در مذاق گلشگری

مهم بجز هم بدوستان بخور  
از نهال سعادت شمری

چیفم آید که حاصل همه  
بگذاری که تا برد و گری

وله سلام الله علیه

اولین موقوف اقدام خشن  
در نه قدم از ان س با احتیاط

خوامی که پی در نک بمقتضی خود  
پیوسته بستم رو و بر طابا ش

وله ایضا

ای ل اکنون مشیت بکد  
بعد از نیت بهوشن باید بود

از که و رات شیطنت رستی  
با صفای سر و شش باید بود

سر فکنده جو بر پس اندر پیش  
همچو سوسن خوشن باید بود

به سر آشن بلا چون دیک  
با دلی پر ز جوشن باید بود

سینه که کج در خمی خاست  
چون صدف جلله گوشن باید بود

اگر درین دورتن زن این یمن  
که چه زو با خوشن باید بود

که کرت باید از نه این دور  
کا نذر و زمر خوشن باید بود

گر نکو می خوشن آمد همه  
با خوشن آمدنیوشن باید بود



و من کلامه نورانه قمره

ای دل از جهان اگر تیرا <sup>فشت</sup> رفتی	در نه قدم کنون که تیرا <sup>فشت</sup> رفتی
ایریم سوی آنه ایریم سوی <sup>بکل</sup> منقطع	معلوم که شود که تیرا <sup>فشت</sup> رفتی
قطع علاقه نیست خستین <sup>فشت</sup> راج	انرا که بین مقام <sup>فشت</sup> ممای
دنیا بلیست بر کد ز رود <sup>فشت</sup> لفر	در وی مکن مقام که <sup>فشت</sup> بل جای
هر کوشد جدا بن <sup>فشت</sup> بمن از جهان <sup>فشت</sup> خا	اورا که رحیل چه <sup>فشت</sup> پروای <sup>فشت</sup> رفتی

و

فَلَا تُفْشِحْ وَلَا تَخْزِ الْجَالِ	لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
لَيْسَ بِرَبِّهِ وَانْ لَسْخَطُ	فَإِنَّ اللَّهَ يُفْعِلُ مَا يَشَاءُ

و ایضا

بجز از بلا نجو <sup>فشت</sup> حی <sup>فشت</sup> صلا	که خدو در بر قدر <sup>فشت</sup> هست
بخدا در بلا <sup>فشت</sup> پنا <sup>فشت</sup> طلب	زانک در <sup>فشت</sup> دفع <sup>فشت</sup> خدا <sup>فشت</sup> است <sup>فشت</sup> خدو

و

مرحوم داری بخو <sup>فشت</sup> و بدل <sup>فشت</sup> کن <sup>فشت</sup> باک <sup>فشت</sup> مدار	که ترا <sup>فشت</sup> طعنه <sup>فشت</sup> زند <sup>فشت</sup> کسی <sup>فشت</sup> که <sup>فشت</sup> فلان <sup>فشت</sup> مثلا
بنده <sup>فشت</sup> و <sup>فشت</sup> مرحوم <sup>فشت</sup> کن <sup>فشت</sup> ند <sup>فشت</sup> اهل <sup>فشت</sup> کرم <sup>فشت</sup> بی <sup>فشت</sup> تو	چه <sup>فشت</sup> توان <sup>فشت</sup> کرد <sup>فشت</sup> و <sup>فشت</sup> کران <sup>فشت</sup> نزد <sup>فشت</sup> بخیل <sup>فشت</sup> اسرا
ها <sup>فشت</sup> سدم <sup>فشت</sup> سرف <sup>فشت</sup> اگر <sup>فشت</sup> گفت <sup>فشت</sup> چه <sup>فشت</sup> غم <sup>فشت</sup> کاین <sup>فشت</sup> بمین	شمر <sup>فشت</sup> وجود <sup>فشت</sup> ز <sup>فشت</sup> اسراف <sup>فشت</sup> که <sup>فشت</sup> از <sup>فشت</sup> اشرا <sup>فشت</sup> فست

و من کلامه نورانه قمره

ای دل از رنگ داری <sup>فشت</sup> از <sup>فشت</sup> نقصان	چو <sup>فشت</sup> پلوک <sup>فشت</sup> ره <sup>فشت</sup> کمال <sup>فشت</sup> مکن
مرحوم <sup>فشت</sup> و <sup>فشت</sup> عقیل <sup>فشت</sup> اند <sup>فشت</sup> زان <sup>فشت</sup> بود <sup>فشت</sup> و <sup>فشت</sup> ستود	بجز <sup>فشت</sup> ندان <sup>فشت</sup> کار <sup>فشت</sup> اشتغال <sup>فشت</sup> مکن
شرف <sup>فشت</sup> نفیس <sup>فشت</sup> اگر <sup>فشت</sup> می <sup>فشت</sup> جو <sup>فشت</sup> ا	باف <sup>فشت</sup> و <sup>فشت</sup> مایه <sup>فشت</sup> میل <sup>فشت</sup> و <sup>فشت</sup> قال <sup>فشت</sup> مکن



غم که هند دارسد مجوز	ترک شوی بقدر حال ممکن
غرض نفس نفیس را مکن	در پی مال پای مال مکن
منت از دوست ببرد	که بود حاتم استمال مکن
عجز و تحسین بهیچ سبیل	دشمن از دست پوز زلال مکن
شنو این نیدمای این	که مفید است از آن بلال مکن

وله نورانیه

پادشاهی نزد اهل معرفت ازاد	که بر که بند از زوشت از دل پادشاه
کرد خاک آستان کلبه ازاد	که خود دارد کسی چشم خود را بپوشا
رمعبتی که در صورت بهمان	از یکی خیزد شکروان یک بهر
که صفا خامی ره وحدت سپهر	ز امر جاح خاک باشد که کی صفا

وله ایمنی

مهر خوار ز امیرش ز مرغ خا	غنی که مست غنقا را ز بهر ازوا
کج غلت گیر و دستانی کن ای	تا به پنی کاجه می کارش نشو
جستن گوگرد سخت و ضایع کرد	زور بر خاک سیاه آور که گیمیا

وله نورانیه

که کسی با تو یزند لا	که ترا دوستم بعد از خدا
نقد او بر خاک تجربه زن	تا کنی فوق سیم راز
کوشه نان دوست ارگنی	که بگوید از روز ضعف خلا
فی المثل که برادر بدست	بشکند در زمان سرت
بعد از آن که بخیزد پیش	رو بر و خوان و لاجین منا



ز پستی عشق از خود بیار	مشو شو شایار تو ای د
مده یکدمه وقت خود را ز دست	دمی نزد دانا به از عالمی

وله نوزائمه

اگر چه ابر بلای سپهر زنگاری	فشانند بر کل رزدم شرک کلنگاری
منور سمت من هر بدان فروری	کز و بریم بر پس قصه پیتم کاری
ولا نصیحت این بمن بجان نهند	که تا جفتل شفیقه در نگو کاری
جو زلف ماه رخا ناممه پیشانی	مباش غافل و فارغ دمی ز دلبار
که عالمی برد دانا بدان نیازی	که هجران دل از او بیازی

بر فلک دل منه از بوی خودی	که نه پسی بوجود آمده بی حق
---------------------------	----------------------------

عاقل امروز کسی را هفت دین دور  
که نباشد بجهان سچا حق ترا ز

لاجرم هر که بود در و لوق عقیقش کخته  
سچ پس را بنود کار بر و لوق ترا ز

وله ایضاً

ای شد ظالم بر پست باطن ایادی کن	خو قه پاکت چه سود باطن اگر پاک
مرد در عشق را که قدمی محرمه است	حاجت سجاده و شانه و مسواک
که بغلک بر کشتی دامن رفت جوهر	صبح صفت کز صدق چپ و راست
روی بر آه از حسرت ترک کرانی	مهر که سبک بار نیست جا بجا
چون یکسی از زرت می نرسد	اچه تو خوانی زرش ای عجزا
هر که رسد نزد تو مهر چه خورد و زرق	چون خورد و زرق تو را بد نشناک
نیک بد و مهر چون میگذرد و لا بزم	این بمن زین دو حال غم و غناک



مرکز با خود مصاحب میکنی	بنگش تا خوشتر چون زید
که بقدر حال سامانیت	میل او کن که بقانون زید
ور نباشد رونقی در کار او	زانچه خداوست افزون زید
سالم اگر تربیت خود کرد	بمجان باشد که اکنون زید
وله سلام الله علیه	
دل از حال بد خود جبر کن زننا	صبور باش وانی نگوشود ناگاه
مجوی صحبت دنیا که زان همی	که بمجو صحبت سنگ و سبوس ناگاه
بهر صحبت او گیر که بخصیت او	بسیط خاک پراز کف و کوشود ناگاه
بهرک اش شهوت مده بباد	که آب روی تو چون آب جوشود ناگاه

۲۸

بگرم سری کرد و ناس عیش از آنک	چو بی گناه ترا کیسه جوشود ناگاه
مطلب که منمند را سعادت و نجات	بروز کار کهن نوشت ناگاه
منه جو شک بود شک کی نهان	جهان ز نفع او پزیر شود ناگاه
کنون جو این بمن را منمندی	که لطف پند اگر سودی او شود ناگاه
بکج عافیت آرام حبت تا پاش	مگر کج قناعت فرو شود ناگاه
وله ایضاً	
اصلت ای دل جو ز خاک پست بلندی	عنصر خاک نه مایل سودی پستی شد
بجز دانست که از حال خود ناگاه	آن قدر عمر که در نوبه پستی شد
مسکنی باید و مقدار کفائی بر	زین فرون خواستنت از پستی باشد
باو دور باندازه دمنده ای	پیشتر خواستی از غایت پستی باشد



بشنو از این سخن یک سخن ای	اعتقادی که بحق کر بدستی باشد
ای شک اندر طلب پیشتر از قدر	سخت کوشی تو از غایت پستی باشد

وله نور الله سره

من دم در اجت گزیرت ایزان	که حمل افتد این شیوه پستی
که اید یون بخت دار کوه سی	ز خوی خوش خویش در را
و راز حد بر و ن چه بری	بتیغ زبان خویش را میکشی
ز گفتن پشمان بسوی دیدم	نزدیم پشمان کس از خاسته

وله قدس سره

حضرت اصحاب دنیا را مثالی	عرضه دارم کرده بعضی را نباید
نسبتش با اهل معنی کرده اند	باشد از بهر قضای حاجت از وی

ایک چون حاجت بر آید ز روزا جان	در گذر
کر بگوشت دل بنیشتی بنید اصحاب	عذر

وله

بر کاتبان خوشیستن املای	چون سپردند از پی خاتم را
املا نکر که بر چه نویسد کان	ولیشان بخت که نو نماند

وله قدس سره

دلایست گرفتاری این د	نه محلیست نه طبیعت مزارد
ز خوی خمر ز عفت و صلاح	که روشناس و ابات یار
کجا بجانه نشیند مگر بود مجوس	کسی که پرورش او ببلع و است
بدستکاری مجلس در او افتد از	هر آنک سرش پر دل جو پرور



کرت قراضه زر برفت به کل	ز نور عارض او مجلس کلیست
و کرد سرو تهی دست میزوی	مرو که او منفور تنگ دست
شکستم اید از آن کس که داد کور	بمهر آنکه نه اندر خورشید است
ز جام عشق طلب کن شراب جان	که خون دختر زهره ترین است
بسوی دست ز خوشن لبس آنکه از	لسان این بزمین شو که مست

وله پیلام الله علیه

الا ای دل اگر خواهی تماشا کا علی	بسان قدستان به شو بیا که مینا
نظر کشای تا پنی جهان جان همه	ولیکن این کس دانده دارد دیده
درین دریای پایانی که عقلست	دلبلت عشق باید نه علم بوی
بکوش ای دل که سالک را نشاید	زمنی دولت اگر باشی ز جیح جامه و فیا

تو باری چه خود میکنی دانی حال	کسی واقف نخواهد گشت به امر ارتقا
-------------------------------	----------------------------------

وله پیلام الله علیه

لکن هرگز پستم بر زیر دیا	که ایشان نیز حق را بندگانه
حیات دایم از داد و دهش	که پوشش روان حاتم زندگانه

وله

ولا مکارم اخلاق اگر خواهی	دو کار پیش کن اینیک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عزوجل	بکوشش تا بود اندر میان خلوق

و ایضا

هر دو باید که در جبهان خود را	مثل شطرنج باز نپارد
هر چه یابد از آن خشم برد	واجب دارد نگاه مینا



سر که در کارها مشورت کرد  
کلبن باغ دولت شکفت

مرهمی که باشد از بدوی  
در جهان با دو شخص باید گفت

اولا آنکه او بخوبی گوید  
مجموع الما پس در تواند یافت

ثانیا با کسی که صورت صديق  
با تو پرون نیاورد در نهفت

تابه پنی که مرگی زایشان  
کرد غم از دولت چگونه یافت

سخن دوست در جهان طاعت  
با دل خویش کرد باید گفت

و در قبول آمدت نصیحت  
غم خود خور که روزگار آشفست

### وله ايضا

صفت کمیا اگر خواهی  
با تو گویم که چیست آگیش

کمیا می کشد بطلا  
منست تو فیر او جو تقصیرش

که ترا کج سپیم و زرباید  
من بگویم چیست تدبیرش

و منقبت پیشه گیر و قانع باش  
تا به پنی که چیست تاثیرش

ان فواید که اندرین کارست  
عقل عاجز شود ز تفهیرش

از یکی سفت تصد شود حاصل  
بنگر آنیک باصل و توفیرش

پیش ازین نیز سپست حق  
هم ز تقصیر تست تاخیرش

### واضحه

که ثواب و عقاب خواهد بود  
نیک و بد را چیزی پس ازین

و در بد و نیک را جز آسوست  
زین دو مرکی که بایدت بگزین

یا نگو سی کن و خواش نبیا  
یا بدی کن نه زای خویش سپین

### وله قدس سره



نیت معجون نبرد عقل	که بر سر که خود پسیم و بر
مال بھر بهای جاہ	ورنه ناید هیچ کار در
که تمتع نباشد از زرویم	چه زرویم و چه سفال و حج

و اینضا من کلامه

بزرگوار و وزیرم	ز بنده که تراست مشفق
یقین شانس که تو نشستی	زمر که مسیت بکیتی ز انسی و جان
کسی بزد تو کر حاجتی	برار حاجت او را جانک بتوا
کمن شغل تعلل که وقت مغرور	کس از تو یاد نیارد هیچ تاد

و

باشد لیم در نظر عقل جان	بی قیمت و کریم بود در بها جو
-------------------------	------------------------------

چون قدر مرگی بردانا محقق است	بشنو بختی ز من ای مدار
با مردم کریم به پیوند دوست	وز مردم لیسیم جواز دشمنان

وله سلام الله قمره

ای دل شو یار اگر چه	با تو در شیوه مواسا
مخور اند که با همه	سپتس این حال با تو
کیست باری بهر مزه	کای پادشاه و میش یار
بی با نیست بی سرو پای	جهان با کیش مدار
سرو سرو ناوری بود	می نه پنی که پای بر جا
کر تو خامی که بر خوری	خلق را خود بخو این تمنا
نقد افروز راز دست	دی که شست و امید و ندا



و من کلامه نورانه قمره

پیر که رحمت حق با و بر دل باس	ز من در یغ نمی داشت پند پیرانه
چه گفت گفت که جان بدر نصیحت	اگر قبول کنی اینست مرد فرزانه
تو باز سدره شینی فلک شین	جو احو کوف کنی اشیا نیرانه
مکن مقام درین خانه ای سر پند	و کرت یوسف مصری شد منجانه
بزیار و دور سهر دون پرو	جو انی سهرمت بحر خون شانه
مباش غره بمر سهر اغینه کن	که پای دام کشیدست بر سر دانه
مران طلسم که بستند عاقلان	بسنک توره بشکست جوح دیوانه
در ان غس که طریق حیات <sup>شود</sup> <sub>بسته</sub>	کشایشیت نباشد ز خویش <sup>سکانه</sup>
بس از تو این بمن چو فایه <sup>ماند</sup>	بگوش تا ز تو نیکی بماند <sup>پایانه</sup>

و من

پیر که مر قدا و با و تا ابد پر نور	خیال خود شب و دوشین <sup>مخور</sup> <sub>در انکوار</sub>
جو دید از اش محنت کباب شته	نادر روی سوی من بصد <sup>جو دو</sup> <sub>تاب</sub>
رزوی شفقت و از فوط مر حمت	ز درج کو مر شهوار قفل لعل <sup>در حال</sup> <sub>کشد</sub>
سوال کرد که ابن بمن عبت <sup>بود</sup>	که روی بخت ترا ناخن <sup>شخو</sup> <sub>زمانه</sub>
جواب دادم و گفتم که غمزه عسی	اگر چه قافیه دال است <sup>در مجود</sup> <sub>نفسیت</sub>
ولیکن این فلک بی سهر درین <sup>عبس</sup>	ز دل قرار ببرد و ز دیده خوا <sup>ربود</sup>
خود طبعنه می گویدم که خوش <sup>ش</sup>	شود یکسر و نیکو <sup>فرمود</sup> <sub>بصن</sub>
سکایتی که مرا بود از فلک کفتم	اگر بکاست ز شادیت <sup>غایت</sup> <sub>در</sub>
چه گفت گفت ز مهر <sup>دار</sup> <sub>سهر دل</sub>	که نیست اطلس <sup>سود</sup> <sub>نیچ</sub> <sup>جامه</sup>



مباش رخ ز بهر جهان که سکه شناس	نداد نقد روان را بقلب روی اندو
مدار امید با اهل زمانه از که تو	و گری پای شرف فرق فرقی بسود
مندی که گفت شاعری که مش	عبار زنگ زینب زان برود
مزار سال تبخیم کنی بدان	که گدازان براد کسیت باید بود
تو نیک باشی بهر حال و ازندان	که تخم نیک مرانگس که گشت بد

و ایضا نوزائمه مشهوره

کسی که لاف بزرگی نمی زند	که تا چگونه پیش عقل آید
گرش مروت مردی بود از تو	و گرنه روی بگردان ز خست و طام
کسی که با تو نکویی کند جو بخوا	در استمالت او گوش و در اعلا
و گری بدی کند او را بر روزگار	که روزگار کند بهر تو مکافا

وله نوزائمه مشهوره

اهل خرد که دنیایی فانی طلب کنند	و بر سه چرخ نیست در آن حال نظر
یا بر کمال غمت و یا الکتاب فضل	یا بر حصول راحت این نفس خرم
خواهی که دست رس بودت دل	بشو بکوش جان من این پند معتبر
که از روی غمت جاوید یاب	بر کن از جهان که متاع نیست خجسته
و بر برسم و زری دنیا می رسد	باری بکوش تا بودت عقل زائر
پایت مگر بکنج قناعت فرود شود	تا ز گفت جو خاک شود بی عیار
و در میل خاطر سوی آسایش	بس جان خود مکن سیر ناوک خط
رخمت مکش که روزی حلقه است	از آن بجمدی نتوان کرد پشته

و ایضا من کلامه



جو روزگار بگام تو گشت و دو	گدازش تا دل ازاده دست اری
مباش گنجش از کار خشن	غافل ست تکراری
کران کسی که ز تو جست یاری	امروز روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

وله سلام الله علیه

صحبت صاحب دلی باید که باشد	یکری نمی ناخوی یا حکمی ست کوی
تا ز خود آن درین دنیا بیادم	باز علم بدان دنیا شود باب روی
گر خود داری شد یکدم جدا زین	مردون ور نیابی مرد و را باری یکی را باز جوی
ور یکی را هم نیابی وین خود اندر عهد	مپیوی کج غالت گیر و دیگر در پی دونان
خوشتن را در خطر مفکن بامید	کز گناه چشمه ناید تا اید سالم
عنت از خواهی که یابی خیر چون	اب خور سندی کوی دست اری

و ایضا نوزانه هجده

کار که لطف پای نهد در میان	اید بیان زر طلا پاک عیار
و آنجا که عطف دست تعلب بر او	پنی پیسته اشتر و یوانه را مزار
از عطف با کناره و لطف در میان	تا جبه ممکن است می باشد زینهار
وین نیز یاد گیر کنه ابن عین ماند	در روز کار اهل حسد در آباد کار

و

دشمن حسد در احتیاط مدار	خواه بپاکانه گیر و خواهی خوش
زانکه چون آفتاب مشهور	انچه گفتند زیر کانی نین
که ز ریح ملبس قد نماید	انکه سوزن کند سپی

و ایضا من کلاه



بمشاور سالکی که دو جذا نت عباد	کرد دست رنجش این بمن باز جان <sup>ملول</sup>
پری نخواه از آنک ندیدم که سویی	آندر هیچ روی نسیم خوش قبول
سودای پر کشتن اگر نبرد جوان	باشد از آن سبب که ظلم اندو <sup>جهول</sup>

وله نورانیه مرثیه

بتابی رخ ایل ز مال و منال	که آگاه کردی ز حال مال
کسی را که پیش از کفاف ارزو <sup>ست</sup>	خود پایمالست در پایمال
بهر نهادن اگر نبرد	چه یاقوت و لعل و چه سنگ <sup>سفال</sup>
تو شبها ز قدسی و پیکن <sup>حسود</sup>	که شهوت ترا می کند پایمال
شیمینکه از سایه عقل <sup>سب</sup>	که عقل آفتابی بود بی نور <sup>ال</sup>
تو محکوم مر باطلی که نشو	اگر حکم حق را بکنی امثال

چه سازی ز تعلیق کشتن <sup>سب</sup>	بحال ای و بگرد ز قیل و ذیل <sup>قال</sup>
مکن ذره کردار میل <sup>معا</sup>	که خورشید رایت مقدر <sup>و بال</sup>
اگر در سرت مست سودی <sup>ان</sup>	که خواند ترا عقل صاب <sup>حکمال</sup>
بر واقف کن با بن یمن	تو کل علی الله فی کل حال

واضیانه

ای پیر پیمیشین اگر خوا <sup>سب</sup>	هم نشینی طلب ز خود بهتر
زانک در پیش ممد از نمد <sup>سب</sup>	نقش پیدا شود بخیر و بشر
مثل اخگر که با ممته کر <sup>سب</sup>	سرد کرد و د بوصل خاپر <sup>سب</sup>
ورحه باشد فسرده <sup>نکشت</sup>	چون باشی سد شود <sup>اخگر</sup>
گر تو خواهی که نیک نام <sup>سب</sup>	دور باش از بدی <sup>در</sup>



وین سخن گفت این بزمین در صلاح و فساد آن نیکو

### وله قدیس سره

رزق مقننست وقت آن مقدره	پیش از آن پیش از آن حاصل نمی گردد
مر که باد بار آمد در جهان را غار	کو مر جان خویش را معتدل می گردد
سوسن ازاد چون از قول محرم	کرده دارد ده زبان قائل نمی گردد
مر که چون این بزمین مجنون لیست	ترک او گیرد که عاقل نمی گردد

### و من کلامه نورانی سره

کرمتی ترا ز لغت سره و	این قدر پس که قابض است
یکسختن بجای سر صفت نشنو	غم خود خور که سخت نماند
چون اینی سیم و زر بد شو	تا خور و دشمنی با سپا

که مراد از رزت وجود رست

چون ز کج رزت نصیحت

بشو این نیکت را ز این بزمین

سیم آن به که رعش شمن

شمع جمیع انگلی توانی شد

مال تو داد و دشمنی بد

### و ایضا

ای که در جمیع مال پی پیتم	از همه چیزها فروزون مست
که نکردی بر مال بر خور	در زمانی که مست مست
پیش من هیچ روز معلوم	که عدو خور و خواهد پس



که در آپی ز باد طمع که شود پستگیر کست  
بشنو این نذر از این که بود در صلاح کاز پست

و من کلامه نور قره

شنیدم که عیسی علیه السلام  
جهان جهان فریبده را  
بدین ارز و جندگانی که  
رنی را دران دشت از دو  
بد و گفت عیسی که گیتی  
چین دو پاسبان که من آن  
را گفت با صحبت زنجار

۲۸  
پیش آمد زن نگاه  
پس چاه و گفت بنمای  
برو دست برقع زرخ  
یکی کنده پیر روی  
نخون اندرون غرقه یکد  
میجش پیر سید کین حال  
چین گفت کین لحظه یک شوی  
دگر دست خا ازان پیا  
جو بردارم این ران  
شکفت آن که با این همه شومرا



ز راه تعجب میجاش گفت که ای زشت روحه ناکا

چگونه بکارت نشد ز <sup>بیت</sup> جوداری قرون شوهران <sup>شمار</sup>

بیا بچ خستش ان کند که اغذبه وقت و روزگار

گرومی که گردن در غبت من از ایشان ندیدم کی مرد کار

کسپ نه که بود نذر و ان <sup>مرد</sup> نکشتند که دمن از ننگ عار

چو عالم چنین است بشماران اگر بگره باشم شکفتی مدار

نویسنزای برادر مرین <sup>را</sup> همه دار از این بمن یاد کار

ز مردی اگر سبج داری <sup>بضیب</sup> بدین قبحه رغبت مکن نهان

### وله قدیس سره

ای دل اندر جهان کریم نجوگان دیزین عهدان کجای <sup>فت</sup>

خو که کم کم غفارا

جون <sup>اسما</sup> منم نذر داین

مطلب آنچه در زمانه <sup>ازو</sup>

با تو این بمن بیان <sup>کم</sup>

تالشی در جبهان کجای <sup>فت</sup>

بسن تیسین <sup>یافت</sup> ان که شان کجای

غیر نام و شان کجای <sup>فت</sup>

گفت ازین بیان کجای <sup>یافت</sup>

### وله نورالله سره

عری لغبت ای دل نادان <sup>کدستی</sup>

منور خود مباش که فرص <sup>کدستی</sup>

لغونه روز کی دوسه <sup>برین</sup>

بگشت ز راهت اندر حیات <sup>خویش</sup>

انها که با تو جنک سکالند <sup>کن</sup>

بر عقل خود و ساوس <sup>کماشی</sup>

کایوان قهر خویش <sup>کدستی</sup>

رفتی و جای خوشین <sup>کدستی</sup>

چنگی که حاصلت نبود <sup>کدستی</sup>

تا باز کردی از در <sup>کدستی</sup>



احوال مر جوبن کذرا نیست بچرا	دشوار روز کار خود آسان شدی
کشتی تسان این بمن فارغ از جبار	بسیار دل کراست همان نگاشتی

وله نوزادیه

جان سپرد که رکار جهان بفرود	کسی که پی رو کشار مردم داناست
ز پی و فایستی اگر نه که	بعضی خواجه نکه کن که اندر و پیداست
درین سرا و درین صفت و درین	بسی شپست امیر و امیر از و بر خاست
تو هم روی نمایی درین طاعت	کرت خوش آمد و کریمت بکفایت
جوابت یار ندازی پان این	بکوترا ز همه کارت رضای دل بقضاست

و اینص من کلامه

این بمن اگر همه عالم بکام	باید کنان شرح نمایم دل ترا
---------------------------	----------------------------

در ملک کانیات بر دست برون	مان غمخشن جانز باید دل ترا
چون هست و نیست هر دو نماید	ان به کنان بیا و نیاید دل ترا
قانع شو و متابعت پر عقل کن	کز بند عیشم بخوا و نکشاید دل ترا
و صیقل قلعت را بپادوی	از رنگ حرص کس نزداید دل ترا

و

ای دل اندر امید جمع زایل روزگار	کانه که بوده اند کرمیان نمایند
و بنیاد که بر زدند سر از حیث خواجهکی	بر مکریات و امن محبت نشانند
از جو پیا و مهریم خوشی مجرب	زیر که ناخوشیش بغایت رسانند
بر کنده اند سر و سپهر از جو پیا	بر جای سر و بقله حقی نشانند
از ریحه جاره این بمن و صبوریا	کاند از دل بر چه رود خامه رانند



وله حدیثی سمره

ملک غرت کرت نمی باید	از من این پند مشفقانه
دل منه بر سپرای عجب	که فراوان کدشت از روی
روز دولت بمش غافل	مست ترکیب دولت از
چون ممانجی پسته قانع باش	نه جو کجشک جان بدانه
در زمین قلعت افکن تخم	تا مراد دل آوری بدرو
با کجرا آمد از بخارسم	شد برون از میان جو
به کرنی مکن که آدم را	میشتر از وجود ظلمت
ایزد از هجر به کرنی	که فلان خیز و از پشت
چون بود معده پر لغاوت	که ز گندم پرست یا از جو

تن جو پشیده شد فرق	نزد عاقل میان کهنه و نو
راه تسلیم گیر این بمن	تا خلاصت دهد از لبت

و ابیض له

یکی پرسید از اعدا طون کجا	کجا دفنت کنم وقتی که روی از خلق
بر آورد از جگر امی حکیم زندول	بکن دفنم هر جایی که خواهی کرد انیا
مکن این بمن پس نظر برین خودا	که نه این خاک و این دونه این
که از خودا کی یابی بگویی پستی	که تو در عالم پستی نه پداری نه

وله پیام الله علیه

که ترک طمع کنی باشد	ای دل ز گسست مرا سرگز
روزی جز ترانه کسی جو	که او بنود مکار پس مرگز



راج دهد آبخه شدموز	بر سر نهند باس مرکز
از سفله جوی تو گرم را	کا طپس نشود بلاس مرکز

و

نچ روزی که یاست خنایان	با خلائق که کم ریش نیازی از روز
وقت رفتن هر سدی ز خنایان	که ز سپکانه وار خوش و عاری از

و ایضا

ای دل آرداری موی سر و روی	بمیش نایبند
بر زبردستان خوشه سر	کشتی از دست
که ز سوزشکی جانت بلب	از خمر میندیر منت بهر آب
دانه را بکند و راستی ز دامن	از روی افکنند از در آمد

کرد دیوان قضای مجری نایبند	سعی بی حاصل بود از مردی جو
----------------------------	----------------------------

و

سر که در هیچ مال سپع کند	تا بدست آرد از خوام و حلال
که و باید بکام دل مرش	کین بود ز بند منافع و بال
ور بماند برای وارث	او بر دزد و وارثش

وله سلام الله علیه

بکوشش موش من آید و مادام	که مست طایر جازد مادام
بلی شمین او شاخسار سدر	چه می کند قفسی اندرونه و مساند
بعقل و علم اگر پرورش کنی جازد	ز سر غیب نماید برو نهان راز
مجدی جو سحاکجا که از سر و	بر لفس که بر آید نماید اعجاز



غذای طوطی جان تو شکر خود	عزیز دار مرا که ارزو آغاز
بود چرخش از روی نفس	کسی بطمه نداد از زنی بس
بزد این بمن که جو مار خاک خوری	بهست از آنک جو موری

وله نوزدهم

بمیدان اظهار مردانگی	بزد حسد مند مردان بود
که نار و بیاد اجنه نایند	خود از چپن اسلام مردان بود

وله هفتم

مهر که در مال میکشد صنعت	سعی چرخش از بود
غلط است آنکه می کند	ناید این بردانا
جمع نهانه صنعتی باشد	کر نه تفریق ایش ز قضا

جمع تفریق مرد و غنی باید	تا نگوید صنعتی شود نه
آنچه دانست گفت این	کس داند به حسیت میل

وله

جندار و زکار عفتندان	کز حسد رای عقل آبادند
عقل و غم را بهم گداشته اند	وز حماقت همیشه دل شادند
مهر کجا عقل مست شادی	عقل و غم مرد و توانان زادند

وله بیست و نهم

مهر که دست ریش و سر	باشد و بیره بر نزارد
و آنکه بر آب زندگانی خویش	تخم حرات می نکارد
ابرا و بر زمین نشسته دلا	خسک سال گرم نپاشد



صغ باشد نزد اصل بمن

نقد او بر محک مرافقان

صغ را کس می شمارد هیچ

شسته بر عیار در هیچ

وله سپیدام کلانه

زنی کسی که غم سر مرده

کسی که باز نشناخته بد

بتیاج پیروی کی نازد آنکس

مرا می زیستن در پیش خلقان

تو مادر بند نام و ننگ باش

گرت اسایش کوین بای

نظر ابن مین کو می برین

که بر زویشیه بر زویر بر

که باز زندگان عهد خود

بود واجب که بر از روی

که از تابوت یاد دارد باور

بود تر ویر نزد اصل و ننگ

نکوامی باز رست از مجلس

بیاید شست و دست از نام و ننگ

که بر زویشیه بر زویر بر

وله

آن قدر از مصلح دنیا و نیک

هم بستوی عقل معذور

رزمین فرون کر طلب کج بود

که کفاف تو باشد از طبی

هم حکم محمد عربی

روسی خواهری و زن حله

وله نورانیه مقبره

مر که چون هیچ از بیکه خیزد

مر که خاشاک راه او باشد

اد می زاد را طریق معاش

آدم از مابدانش افزون بود

نقد را دان کز ابلی بعضی

در دل نه حق جوایز و خست

بر سرش فناش بسوخت

باید از آدم صافی اموخت

که بشتی نجبه بفرخت

نسبه را کی طمع برد و خست



نزد عاقل پنداری بند بود  
مر که مال از برای غیر اندوخت

### وله ایضاً

کسی که نیک نهد آمد از بند است کار	ز خود جگوه نپسند آید شن کردن
جویرت ملکی می توان گرفت بخت	نشان بهمت قاصر بود دوی کردن
بگوشت در راه احسان که ان ناهق	تجارتی ز پی سود و صدی کردن
بهوش باش که پری رسید این بخت	که شت وقت جوانی و پندوی کردن
شیاب فرج خوب نیست و شیب اصل	جنون قتیح بود کاه بخودی کردن

### وله نورانی

مر که نه بردین تست کالعدمش	وانکه زند با تو کم کم ز کشتن
وانکه درم دارد و وز درم او	می زسد بهره بی درش

وانکه ز لوج و کشتش گرم کشند  
بیره رخ از سرش چون قلمش

### وله

مر که از طاعت بسیار در افتاد	چون غار یل شود پتخت و لغو
قطعه طاعت مارا کند از جا کز دست	سهیل باشد کندش تو به بیک خطه
مر که نامی که کند بند خداوندش اگر	نکند عفو پس انکه نتوان کرد عفو

### وله سپاسنامه

کسی که ز غوغای فتنه و نیاز	بغیر از جنابت بخودینا
که ش حاجت از تو نکرده روا	وزان پ نواهی نباید خلاص
یقین دان که رونق ز بار او	تو بردی و شمش تو کردی
به بی آبی او را جو خون رختی	برین اندکی پر عوام و خاص



که شاید کز او نهم سیغ زبان  
بریزد ترا خون برسم قصاص

و

اگر نیک و بد جو خواهد رسید  
زایام عشر تو روزی بشت  
ببین روز را تا صلاح تو  
بنم به که آری لشت با طرا

وله سپیدام الله علی

آن که داشتم روی ازادی  
در جابج طبع کرد و دیدش  
چون نقطه تا نهادم در میان کار  
گشته کرد و خوش چو پر کار دیدش  
وقتست اگر جو سایه نشیند  
زان کا قشاب بر سر دیوار دیدش  
حاجت بکشتن نشو و جوان  
بشگفته بنزل اند و سمن زار دیدش  
با این همه جوان بمن که محرم است  
والق لعنوا یزداد و دار دیدش

و

اگر ز اسما مقولات عشر رسید  
یک بیک بروی شمارم در جواب  
جوهر و کیف و کم و این وقت اند  
وصح ملک و نسبت انکا فعل

وله نور الله

در قصه شنیدم که بلیس  
روزی سه هزار تیر میداد  
کردند سوال از او که این چیست  
وزیر که می فرستی این یاد  
گفتا که مرا ازین بدیش  
کو ملک و هد بیورودا یاد  
بس چه معاش خوش از ایشان  
خواهد بتضرع و بگریاد  
ثلثی گشتن برانکس  
کو ریج کشید و کج نه یاد  
زان نیز خورد و نه خوراند  
تا گشت خواب و ارشاد



یک شت و کر که ماند باقی  
آن نیز بریش آن دو کس

و من کلامه نورانیه

فاقر را کرده باشد استقبالی  
مر که نمسک بود وقت حیات

در جهان می زید خود و روشن  
بی نواجون رسد زمان وفات

ز حساب توانگران خامند  
چون در آید بر صفت عیاضات

و

مکروه طبع است آنچه شود واقع  
خوردن غش یکبیت ز غمهای زاید

یانی شود بکام تو یا خود  
در مرد و حال خوردن غم راحه فایده

وله پیام الله علیه

مرحوم موجود است از ایا  
اهل حکمت منجم در ده مقال

چو مر که کیف و کم و این است  
وصح نسبت ملک و فعل و انفعال

و آنچه خارج زین مقولات  
ننگ نیم عقل را در وی محال

بس بران موجود کمال در وی  
ست حیران نیست الا ذوالحال

وله نورانیه

در جهان هیچ به از غلت نهایی  
وین سعادت در مردم جایی نیست

اچنین دولت فرخنده کسی باید  
که وی امر و زور اندیشه و ذی نیست

کوشه خلوت تو در وی سخن اهل  
گر بود در نظر اندیشه شای نیست

کج غلت که فراخی و رفاه  
نکوشی تر ازین منظم منیاسی نیست

که بدست آورد ازین کوه نه فراد  
نوشند چنانش که سودا نیست

و من پیام الله علیه



بهرین مراتب آن باشد	کمان بفضل و مغرب است
ریتی شن باشد استحقاق	زودش اندر نیاشکست

وله نور الله مستبره

مر که انبای جنس را خواهد	که سر و سر و در خودش دانند
در فوت کردن بود قد	ممه تاج سر خودش دانند
که نباشد ز کجتران	بس جوامع تر خودش دانند

وله

در شبست مر که دروش	نعمتی نیست و حق و وامی
کنج غلت گردیده عالم	در پی طارم و رومی
مردم از ناگوار و نایش	هم نشینی و هم و شامی

مر که هجرت چنین مراد بود	همی او در زمانه طامی
خود کسی کین سعادت شد	ست شامی و طامی

وله نور الله مستبره

صبح دمید ساقی بزم سارکن	بردل ناز غنی در زشت باز کن
گرچه که ناز برده ای تن ازین	لیک خوش آیدم ز تو تازه برای
ز آنچه تو در زیادتی دست باری	وز خجاست ارزو پاک شود نماز کن
صوم و صلوة و نافله کرده	شاید اگر نباشد تنان بده
باز سفید عقل و دید چنین چه	تا بهوای دل رسیده باز
بیل خوش نوا جان در قفص	دم خزن و شیمین از دست نشان
این بکین اگر ترا از روی سلا	رو در از روی ل بر رخ جان



وله قدس سره

زهد و عفت که صفا عاشقان	با فقری خوش بود با شریاری
خوبتر به چیره قدرت نماید	کسوت عفت بقدر کامکاری
بوی دشت در مشام جان اهل	نزد عاقل از سیم مشک تازی
خونی نیک اردادت از دوش	خونی نیک از عاقلی از مهر داری
سر سبک چون باد عالم سوز چون	همچو آب و خاک لطف و بردباری
از غنی و غنت حاصل ز آزار	راستی این بمن را فقر و خواری

وله سلام الله علیه

بسیار از چه کم گشت این	بمقدار خود از فروت بگاهد
جود و نماند بد و نماند	اگر بزد بیدرگاه ایزد پناه



رسد رزق او خود بدو بی کم و کاست	رزق اگر خواهد و کمر نخواهد
---------------------------------	----------------------------

و ایضا نور الله

کم نمی میکنم کنون بچنان	و ایزد از سپنج کند سپا
کرم ذو الجلال از آن پیش	که کند یاد آن بر روز بزا

وله

بگفتار اگر درفش اندکسی	خوشی به پیاری زان بهتر
خود خاشع بود چون چمن	اگر خود در و شش پر از کبر

و من کلامه علیه

صحت و امن است و وجه معاش	که بناشی شکور کفر است
شکر انعام منقسم انگنی	آن کفران که محض کفر است



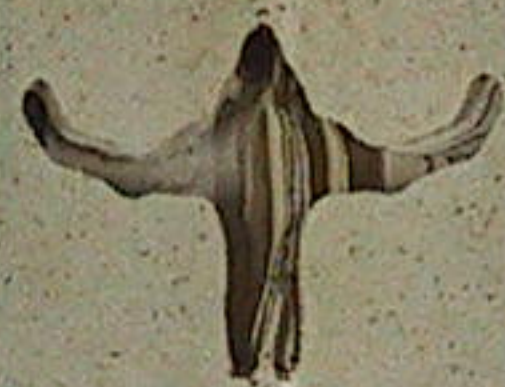
ست کفران افزون کفر از آن  
که مشنی کفر کفر است

### و الايض

کوته نظران این بمن را شود	از راه بدون رخ و با قول مقول
افزون زد و وقت نیست که تا خلق	کو به فضلا مست در افاق
بس فایده فضل نگویی که چه باشد	که زو نشود اگر اغراض محصل
نامی که بدان نام کنون ششم	و ان ثابت و راسخ شده در عهد
مرحبه که کوته نظران چنانند	از نیک به بد نمی توان کرد مبدل

### و الايض انوار الله

ای سپروزمانه که ارکان دین و ملک	الا یمن عدل تو محکم اساس
برام قصر جاده تو کان جیح بنفسم	کیوان چو مندوزان بخار از بر پای



جام جهانمای که خورشیدش اقتباس

در نیم تو بغیر ز راندوده طاس

نسبت نمی کنم کفر را و ترا بجان

کان همسپاست و در کف تو اختیار

مرحبه کاغذاب فلک عین عالم

الاز نور رای تو اش اقتباس

دشمن شو شیر به پند ز صفت

که زانکه جسم بسته جو کاوغا

خواهد جو خوشه خشم ترا سر برید

زان در کفش هلال بخار شکل

ای سروری که نور در آینه

الاز رای نور تو بر افکاس

این بمن که بنده خاک خجاست

دار و حکایتی که در آن التماس

مر کس که یافت صفت سحر پان

چون سامریش ناله بحر لاماس

بیت مرا که رکن اساس مدح

مکدانه مندر کس که که اندر اس

بس عقد های کوه سر موزون

کردم از انک مثل تو گوهر



اکنون که در پناه حیرت	از خنک باز بکجک در می رام اس
از دور روزگار سپهر کشیده	کار با پان عدل تو حد و قیاس
از تنباده حادثه سر بر گرفته ام	وز نیم روز کار مجال عطاس
پستان ز روزگار ستمکار	سهل است این قدر نجات
باد همیشه طالع سعد تو در	جذناک در صعود و ذنب سمجور

و من کلامه لورایه قره

از من که می برد سوی ستور	رفری و بر شکایت ایام
والا علاء دولت و ملت محمد	لطفش شکست روشن اعجاز عبود
خورشید چون پایه رای می	دارند اخترانش مسلم بخیر
کلک صعیف اوست که محکم	آرسم ملک قاعده دین کند

سپکان از جویش فولاد	چون سوزن پان زده از لاد
کوید بدو که این بحین را شکایتی	در بند کیت عرضه کنم بود که
لغز و ابود جو منی را بجای	روح الایمن مرد و پیلوی
نظمی جواب از آتش طبع روان	جوامی قضیده خواه غل خواه
اکنون که شد شکفته ز فتن	صد گونه کلک شاقالت
وز جور و دست پریشان لم	افتاد یکد و جای مرا نروا
خوش گوی بلی جو من لغز در لیخ	در گوشه قفص شده ناکام
کیوان همایونی تو و بریس	برام صولتی تو و خورسید
یک خط بر باین بمن کن که گفتم	از هیچ تخم نیک برید بند
باد ابعای سر تو تا جاه اغر	حاصل کنی بواسطه مال و نفی



وله ايضا لوزارته قمره

اهل منرا کنون خطبه بنام	ملک سخن پتری جمله بکام
نقد روان شد روان بر بار	چون نشو و چون برو سکه بنام
بر سر میدان فصل رفته بخوان	توسن پس چون سحره ورام
رای من از روشنی مست جو	در شب تاریک غم ماه تمام
مذنب حق دارم و ملت خیر	در بدو نیک جهان عفتل امام
مست رضوان جبر از پی کوثر	جوی و انگین بر عه جام
بر در مر سفله پیش بنام	صدر من پروری چونک مقام
چونکه زد و نان در منست نام	غده شواشان ماه صیام
کرچه جو یوسف بسته زندان	کرد جهان چون سچ صیت کلام



وايضاً

مر سخن پاک را کاهل بنجرب ایند	این همه بکدام شتم و ان همه خام
کیست که گوید ز من بشین بزرگان	کابین همین این سخن گفت بنام
کز پی صید منردانه دل رستم	مرغ فضایل از ان پسته دام
دوش خو گفت بروح القدر	کز تو سوالم همه ان نیست و لبس
کاهل سخن را جود تو دایه	راست بگو تا که کز نیست و لبس
گفت کفون قدوه اهل سخن	طبع خوش این بمن نیست و لبس
اوست که در مجلس روحانیان	گفته او صدر نشین است و لبس
عذب و میشین نیست بر شمع	شعر تمیز عذب و میشین است و لبس
عیب و اینست که در باب او	دور فلک از پی کسین است و لبس



انکه خلاش و هدا ز کین او  
نهر شه روی زمین است

وله مدح پسر نهره

اصف ملک عرو دولت و دین  
و ادیز دانت چون سلیمان

پیش پیرانه رای انور تو  
نواختنیت بنده فرمان

مسکلات زمانه حل کردی  
زانک آمد بدست اسان

و شمنت کرد شود جو رستم  
می نیابد بیکر و دستان

از شقاوت که حاسد دارد  
باشد از صحبتش گریزان

باغ و گفتم ای هب کاز  
با تو پیوسته بسته پیمان

کیست انکس که او بدست دارد  
بی مشقت ز لطف یزدان

گفت دستور مشرق و مغرب  
عز و دولت امیر سلطان

ای زیری که کس نایفت جو  
ز افضای سحر کردان

گرچه ز این زمین نرسید  
گرچه سانسنت این بر لیشان

لیک تا دامن ابد باد  
سهر بر آورده از کرد بیان

وله

منور شد پیش دولت و دین  
دویتی چون مبین ارد

شکست تر را در عهدش  
سهر اندر کین دارد کارا

بقصد جان بدخواستش  
کشیده در سنین دارد

عد و بر نمیت در جدا  
قوی حصن حصین ارد

اگر چنین یافت و ترا  
دو آن سپه ورین دارد

اگر خواهی عجب بنو درش  
که ثابت چون زمین دارد



فلک تگردان سپرور <sup>مقدم</sup>	موج چون سپرین <sup>سراز</sup> دارد
مکان سپر فزازی <sup>ست</sup> را مکن	بجدا نه مکن دارد مکان را
نشان مکرمت چشم فلک <sup>گفت</sup>	که آن مسند نشین <sup>نشاند</sup> دارد
سر دکان بمن <sup>مجلس</sup> با پس	مکران جاپس <sup>دازد</sup> و از خنار

### و ایضا

انم که بند کنگم حرص و آزا <sup>زمین</sup>	آزاد کمپست <sup>رسم</sup> و این <sup>خود</sup> دوز
حقا که بر سر افروشا می نیاید <sup>کشت</sup>	کز نیم آن سپرد که صداعی
شادی غمائی پیتم از دود <sup>زبان</sup>	غم نیز هم پی خورم از محنت <sup>زمن</sup>
اکون زبانه کرده شمار ز کشت <sup>فت</sup>	کز جمل فرق می نکند زار <sup>رازم</sup>
نخکین مناش <sup>پیش ازین</sup> ابن بمن زانک	جمعی گرفتند بدل تره <sup>من</sup>

### وله سپتام<sup>علیه</sup>

گر میان کعبه بدست <sup>راخت</sup> باشند	که بخشش <sup>کی</sup> از زرد <sup>دنیا</sup>
ولی نعمت خداوند <sup>مجد</sup> جو	بدست جیب کند جود <sup>کار</sup>

### وله صدیس<sup>سره</sup>

ای فلک بامن اگر بد کنی <sup>ارنگ</sup> از نیک <sup>ست</sup>	نه در از تو مر اس <sup>نه</sup> نتوانم <sup>ست</sup> امید
وردم محنت دور تو کشیدی <sup>مست</sup>	رسم محنت کشتی <sup>میل</sup> منر جاوید <sup>ست</sup>
تیر کرد و نهمه انواع فضایل <sup>دارد</sup>	لیک در ملک طرب کام روانا <sup>سد</sup>
گر کمالی که در امپیت تو نقصان <sup>منه</sup>	جگم عود ز جمل تو جوش <sup>پید</sup> پید <sup>ست</sup>
در سغالی بود اندر نظرت <sup>جام</sup>	گنه از خفت عقل است <sup>از</sup> از <sup>ست</sup>
چشم خفاش اگر پر تو خورید <sup>بندید</sup>	چرم بدو دیده خفاش <sup>نه</sup> از خور <sup>بشد</sup>



وله ایضا نوره قمره

در بیشتر فرخنده فال خوش	کیوش بهوش ساینده موسم سحری
که گفت گفت که پیداشد از	طلوع کوکب صبح بجای را اثری
بیمین طالع میمون فال سعد	وزیر شاه نشان از لطف حق پیری
پیر مگوی که از شاخ مکرمت	نیز ملک معالی و مصر جان شگری
نه در زمان پیری دیدم جو	نه بر زمین پیری یافتم مجو پیری
جو نیست این بسین را یسار زر	نثار معدوم میموش میکند کهری
بقای دولت این مهر و باد	که ملک و ملت از ایشان گرفت زوی

شهریار حسان طغایم و شاه یار کان غلام تو باد

جام یستی نما که خورشید	دور او تا ابد بکام تو باد
مست بزم تور شک	خور عین سلیقه مدام تو باد
تا بجای خضر صفت جاوید	آب حیوان شراب جام تو باد

وله نوره قمره

منم پس که بهر کوه مفضل	کشته در خر فکرم غوا
مدحت کفهای من گویند	اهل تمیز از عدم و خواص
که عطر رو منازع با	زانکه القاص لا یحب القاص
که نه از طمع جویم لم بود	سم شتی بقدر کم در صا
آنکه زین شپس بود اهل تقا	این زمان میرند دم اصلا
لیک ممکن نکردش بحیل	رستن از من و لاجین منا



وله نوزاله عید

ای خردوی که خرد و یارگان	در پیش رای نوزت از زمره عید
در خاگاه عالم ادر و جهان	رای تو مست شمع و قضا و قدر
یا جوج ظلم راه نیاید بسوی خلق	تا در جهان لطف تو سندی بود سید
در کار و مهر پر تصرف روا بود	رای ترا از انک جوایت بس شید
حاسد زبوی فضل تو که جان کند	یا بد جعل ز نفع کل زحمت شدید
حضمت برنج سکه محنت است	خوش مزیر تا بود ان سکه ترا مفید
بشکافت اینین دل دشمن بنوک تنغ	قد فسخ الحید کما قال بالحدید
مر خط میرسان المی نوحان خلق	زیرا که لذتی و کراید زمره جید
مردم ز تاب حادثه تازه و شیمت	با دواجو بایزید که زند که قدر

۵۶

آن بایزید نام و پکن یزید فعل	فعل یزید نیست مناسب زیارت
همان تا بقول و نشوی سر زانک او	ظاهر شود و فرید و بیاطن بود مرید
از کشت مجری یکی بیت ایدار	بشنو ز من که نیست خود را بر مرید
شمار و مدار که مفعول متن بر او	کرد و بروز کار تو فعال مایه
هر چند شنی است ولی خون او مرید	کافسوس باشد ارشودان راضی
ای خردوی که فایده لطف و عنفت	مر نیک بد که میرسد از وعد از وعید
خوشید رای تو نظر دوستی نیکو	در دشمن شمع که شد تا ابد سعید
در یاب بنده را که گرو می همه دور و	کیدل شدند با هم و من در میان و حدید
کریا بلم از تو تربیت از دشمنان پاک	آید غزون ز صد شبه یک کوثر فرید
تا در جهان ز عید و ز نور روز غم نیست	روزت نرخی همه نور و ز باد و عید



باد اچسود جاہ تو چون چیمه جابر <sup>میچ</sup>  
در گردش طنب شده <sup>ورید</sup> شسته

### وله پیش سره

علاء دولت دین از وزیر شاه	که میدهد دل و دستش بجزوگان
اگر ز برف کف او سحاب مضله	کند جو طره پراکنده در میان
نخواند این مبین را و گفت ساخته	رویف شعر ازین پیشش عوان
ترا که این بینی بسیار فضل <sup>مست</sup> جو	رویف مدحت من کن با متحان
نار حضرت او کردم آتش <sup>را</sup>	ز کج خاطر چون کج شایگان
یکی مقصیده بگفتم که مطلعش <sup>بست</sup>	ز منی عقیق تو افشاند بر رو <sup>ان</sup>
بسمع خوابه رسانیدم از گرم <sup>فرومود</sup>	که مست قیمت شعر تو بی گران
ز بنس که تربیتیم کرد امیدوار <sup>شدم</sup>	که یابم از کف را و خدا یگان

گذشت عمر و کسی در کنار من <sup>سعاد</sup>	بغیر زمر و ملک چشم در فشان کوم
جو دیدم دم چشم از کنار فاقه <sup>من</sup>	ز روی مرمی او رو بامیان
جو در سیاهان بشدم از بار <sup>دوتا</sup>	که جمع کی کنم از جور سیاهان
اگر چه وعده احساس <sup>شط</sup>	منور پیست امیدم که نا <sup>نا</sup>
بیایم از کرشن زانکه کوم <sup>کست</sup>	خلاف وعده نیاید از انجان

### وله سلام الله علیه

بجدید در شهر من <sup>شهر</sup>	چه کفتم که من بود <sup>شهر</sup>
ز عیسی کوامم زن ارغی <sup>المشیل</sup>	نکاهد ز من نم <sup>مهر</sup>
کرم زمره بونمی <sup>دید</sup>	مرا ایدان از لب <sup>زمر</sup>
بکیم یکس التجا <sup>بخت</sup>	ورم خون بریزد بصد <sup>دور</sup>



منم آنکس که در اشعار <sup>عذبم</sup>  
نیاید هیچ طاعن جای <sup>طعنی</sup>

اگر مدوح یایم مدح کویم  
سرای افغنی لفظ و <sup>معنی</sup>

همانا داناستان <sup>لست</sup>  
که وقتی حاتم بودت <sup>معنی</sup>

درین ایام باری این <sup>بزرگان</sup>  
میندا لایسرای <sup>لغنی</sup>

فلک دوش میکشیم <sup>را</sup>  
بخرا سالیسی از تو <sup>طمع</sup>

فلک چون سخن شنید <sup>کفتا</sup>  
برو این سخن جنب <sup>لغنی</sup>

وله نوزدهم

خداوند ادر <sup>علم</sup> منقول  
زبان دیده گویا <sup>وینیا</sup>

مبعولات نیزم <sup>مست</sup>  
اگر چه <sup>رسم</sup> پستم چون این <sup>سینا</sup>

ترا که مال پیارست <sup>شاید</sup>  
حسنیا قسمه ایبار <sup>فینا</sup>

وله

که مرا تهی دست کنون <sup>فلک</sup>  
نیم از اوه اگر بروم <sup>هست</sup>

حکیم کج ز و رنج نکه <sup>شستش</sup>  
هر کجا تازه کلی در <sup>هست</sup>

روز و شب مشط <sup>شاید</sup>  
هر کجا از روی ضابط <sup>هست</sup>

شکر تا میکنم <sup>منست</sup>  
کم فراغت ز نکه <sup>شستش</sup>

نشوم شاد و ز شکی <sup>انک</sup>  
در نکه <sup>هست</sup>

منت ایزد را که <sup>کیمی</sup>  
در جهان میداشت <sup>شستن</sup>

از جهان برون <sup>فیت</sup>  
دشمنانم را <sup>شستن</sup>



من چون دوان را نماند بهراب افشاده ام دور از مکان	بسیار
اگر مکان خویش اگر برون از من برون فتد کومر ز کان	بسیار
بس که در پیدای حیرت عقل که روان شود	بسیار
ز احتمال با غم جوکان شد قیام	بسیار
من ز طبع همجو آب خوشتین الشم	بسیار
خوشتین مرا که به تیغ زبان من زند	بسیار
تا من از خوان قیامت میرودم از	بسیار
منت دوان نیز دگر و باغ بهشت	بسیار
بهتر است از تو بیایان پرورند	بسیار
اشکارا که پیش از او نشین زرق تو	بسیار

مگر اینی بگیتی روزی خود که ز خوان است نمانش باخوان	بسیار
بس ترا منت ز همان داشت بهرانک	بسیار
از طمع خواری مع خیر و ترک آن تا شوی ملک غت کادران	بسیار
ور می که چندی می ملک ازادی جو سرو	بسیار
بشنو از این بمن این ندای سو مند	بسیار

و

خداوند در یاد ای انگه یا ز جود تو جان سلاقی	بسیار
عطای کف کومر افشا بمن بنده نزدیک من	بسیار
تو چون افشایی که پیش از رساند بدور و بنزد	بسیار



تو ز من بتری اگر چستی	گفت انکوز حالت اکا
که چه فرستی خن مگر که بد	دست عارض ز عرض کوتا
نه که بتت بیدایی	جاشن بالای قل الله

و من کلام نور الله قمره

منم این عین دل که او را	مزار و یک جو بشماری
چه میگویم صفت که نابد	صفات ذات معن
منم آن چشمه کز روی ترا	نمی گان نم بنام آب حیا
تو هم این وصف داری	نه نپداری که اینها ترا
اشارات مرا که فهم کردی	بدین ره رو که این راه بخا

وله قدس سره

یعلم الله که چون شایب که	ذات خود را پس نمی دانم
عاقلان ز من ز من گفتند	خوشتن را ز من نه خواهم
میل استبرقت و اکیسوم	این بلاش خوش نمی خواهم
بهوای لطیف خواهم	این سوای من نمی خواهم

و من پیام الله علیه

منم این عین که نتوان کرد	جو بمن انتساب شعرا
در میان سخن و ران باشد	فضل فضل الخطاب شعرا
نتوان کرد و پنخ تا باشد	همه بجام الکتاب شعرا
بنود مشرق در جهانگیری	دوره اقطاب شعرا
از چیدانش اندراب	کر نویسه جواب شعرا



عقد گوهر کند بعبیرش	مر که پند بخواه شعر ما
پیت معمور یافت خود	در جهان خواب شعر ما
کس معارض نمی تواند شد	بخواه صواب شعر ما
ز آنکه در افضیلت آردو	مر که گوید خواب شعر ما

و

ای نسیم سفیده دم بگذر	از لطف بامداد بگما
بجناب رفیع افضل ما	قطب اقطاب شرح فضل
آنکه در شان او شده منزل	آیت رفعت و جلال
و آنکه باشد خدش	پشت کردون لسان
ای که خورشید رای انور تو	بر دیر کی ز چهره ما

و آنکه در حادثات الهی	با جفا بش می برند
برسان بند که بصد	از من دوستدار و دو
ببین بکوشش جورای انور تو	مست از نیر کانیات
چیت موجب که نیست	مست حال رسمی غم
زین بر تهم شود که	مست خوابه سودی بند

وله قدس سره

خردین ملک مهدی ای ز نور تو	ره روان عالم علوی هدایت
عقل اول دست تدبیر ترا در کار	جوان دید پنهانی موسی کفایت
مشی رای جهان آرای تو در	مر جوانی را که کشف صدر تو
صاحب این عین کوشی که	مردم از دوران کردون حد



روزگار بر دل پر درخویش از حادثات	تسلی دور غم را چون پیل بی نهایت
چون تاب احوال حادثات	آنکه نیست از سایه لطف حمایت
بس چایباید که باشد بانگ ودا	بند به حال خود بی حد و غایت
از سرم دست غایت در حواد	ای ز تو اهل من و دایم غایت

وله حدیثی سمره

ابن یمن در بیخ پاری نیاست	بر قدر پخته که بدوداد کرد کار
در یافتی ز پیش زرد زرد	و شمش تاج از شدی دو تاج دار
ز زهر دوستان طلب بهر دشمنان	چون بکدری ازین دو نیاید ج کار
انرا عزیز مهر جهان دان که بهر	از پاک جوهری غرضش آمد
ز کس فکند سر جوهر از جسم او	دستی گشاده دارد از ان بهر

وله نوزاله سمره

تریاق و ارقمست مرا بر سر زبان	این قسم دشمنان شد و ان خط و
کمتر ز خل چه نتوان کرد کان	هم نشس محل شد و هم نشس مکان
بحریت خاطر م که جو بر خاست	کانه نیک که صدف افکند بر
طبع من از نه ابر بهار است لبین	کردند با هم شش آب اندر
ابرست در حقیقت از ان رو که	هم در فشان پنم و هم ضاعقه
در باغ عمر خویش کسی کو بنام	تخی فشان ذاب سخن دارش
که تخم بد فشاندمه خار و پود	و تخم نیک بود گلش رشت
دارم زبان و شش سنان و کس	خود را من کردت خودی
من خود که فتم ابن یمن است در شبان	کو کسی ش از مکان بر دصد



لغز نه مرندا که بچپ ر دردی | اید بکوشش تو هم زبان صدی

وله سپلام الله علیه

کر تو بر سهل محتسب غلامی	خوشتر را که مطلع یاس
شعوبین یمن بدست آور	کان همه سهل محتسب یاس
از لطایف مراجع نام بر	در مطاویش مجتمع یاس
لفظها موخو محاسنی را	عصره نیک مشع یاس
قصه کوتاه کنم کرش خوا	برپانی که مستع یاس
از خجالت در طبع رای	در محابا مطبع یاس
خط جلد را ز اورا	نیک بهر منقطع یاس

وله نور الله علیه

محیط مرکز افضال زین ملت وین

نوشته که چون تو جوانخت جرح پر

سبدا که هر بهر سوسه سزا دید

بخندیده احوال ترا نظیر ندید

میا پس ملک تو بایتر می گرفت

شکو کلک ترا میج کم ز ندید

رزا به بند نوازی اشارتی کرد

به بند که ز فرمان بری کرد ندید

خلاف رای تو جند انک عقل بست

بهج روی در انچه ضمیر ندید

شکسته بسته مدحی حسین که می

برین بیده نوشت ارجمند ندید

میکر غرور بران بنده که طاعت خویش

بخر مطابعت خاطر خطیر ندید

ومن کلامه نور الله علیه

چه باشدای نفیس خرم شیم شمال

که بگذری سوی آن آخر کمال

بخر لطایف انفا پس روح پرور

نشان نداد کس اندر زمانه حلال



زبان نطق جو بکشايد از سلا <sup>سبب لفظ</sup>	کمان کی زکوثر روان شد <sup>سبز لال</sup>
نظر طلعت میمون او جو <sup>بکشايد</sup>	جنانک شرط ادب باشد ای تم <sup>شمال</sup>
بکوی مثنیٰ بجران لی مگوی <sup>جنان</sup>	که طبع نازک او را فراید از تو <sup>ملا</sup>
حاجت بطویل شرح <sup>نرا</sup>	بست بکین مختصر بحسب <sup>احال</sup>
سلام من سان پس <sup>نظمین</sup>	بکوی گامین گفت کای <sup>حصال</sup>
جای آنکه نکفتیم شکر روزگار <sup>وصال</sup>	شب فراق بختیم تا سحر خیال

## و

خدیگ شور و آتش بزمین و دین <sup>لذت</sup>	تو سی ز راه حقیقت خلاصه ایام
ترا جلال و کرامت بدان مشابه <sup>سید</sup>	که نافرید جو تو ذوالجلال و الا <sup>کرام</sup>
مدام باد ترا عیش <sup>لذت</sup>	از آنکست که از نده ترزیش <sup>عیش مدام</sup>

شبنده ام که رسدست سحر <sup>عاصه</sup>	بدان کریم که نسبت بدو برند <sup>کرام</sup>
سمان زمان که خرم یا قسم دم <sup>سست</sup>	که امش بیجاوت بمرنه <sup>اقدام</sup>
ولیکن افضل عالم اگر خبر یابد	که من چگونه اسیرم بدروبی <sup>ارام</sup>
کمان برم که کنه عذر را بگوید	براعتدار سخن کرد بنده <sup>یتام</sup>

## و

من اندر کسب اسباب فضایل	نگردم هیچ تقصیر و توان <sup>توان</sup>
منز پروده ام ز غیبیان که پنه <sup>پنه</sup>	پیا انکار کن کریم تو <sup>توان</sup>
سخنهای نظم ارم زو <sup>نخ</sup>	که گوید روح قدش از زو <sup>ن</sup>
که تو آب روانی از لطافت	ندام نارنج بوی روان <sup>ن</sup>
فلک در حق من تقصیر ناکرد	تو نگدارم جندانی که د <sup>ن</sup>



ولی بر قصد دعوی چشم	که امی پی دهد قاضی و دان
منال این بمن از جور کردون	که او از بد و فطرت مست خان
ترا این پس که حاسد از گنا	تنست و تو ز روی لطف جان

وله حدیث سه

من و نفیس عینه و هو فاقه	نمیخواهم غنی گشتن بخوار
بود جان و ادم در آب خوشتر	از آن که غنک بایست یار
بمیرد که پنه شبها ز ازان	که جفا و را کند سیر از شکار

وله سلام الله علیه

جلال دولت و دین یوس ای	که جایز
مقام بر ترکیب ان سر و تریز	بایه
بر افتاب بتابد سها بتا بش	که
ز نور رای تو اش فرغ بود	بایه

ز غم که لفظت و و پس	بسیست کلک تو مشاطه و آه
تو افتاب جهانی و بنده این	ترا شدست بامید نور پاه
اگر رطاح شورید بنیت این	جها نیان ز تو در نور و بند
تو خود بگو که بدروان چون تو	شکسته حال جوا این قافیه

وله حدیث سه

قلم را بر تبت فرون آن	بود که چه کم ز ویر و ی
قلم کار و فرمای که باید	که باشی پرافراز مرا
نه پنی که از خبر و جبه	که محتاج آیند هر در
فرایش یک در و صاب	بیانید صد پهلوتیغ

وله نور الله فیه



سرافصل عالم امام عیسیٰ

زمنی خامه سر با شتر زابره مطهر

زاهل فضل توتی انک در دریا

سین بکال و کدشته زایره

توتی که خامه زریکرت بغوا

میان بسبت و بر آورد در زحبه قیر

سختی که نه چون نه شد تو

جو خوشه بر تن او کشت موها

سبزه که هزار فرار دید

بجز بدیده احوال تر اندید

ز غیرت سخن خوشتر ز شیر و شکر

شود که احبه حاسد جو شکر اندر

منور را باوای حقوق مد

ضمیر این مین کرسم کند تقصیر

بدیش ازین نه سد خاطر

تواز بر پیکر خود در پذیر و غیبه

وله ایضاً

سکه گاندر سخن دوسه طوسی

مشنوار کو نیک پس که زو بوسی

اول از بلای که بر منی آمد

او دگر بارش بیالابد و بر

وله

خرد را دوش مسکیم جگه

که ای پیدار دل چهره

که باشد کنه می جو دوی

سرخ اهل منکر در دمود

زبان بکشاد پیر کار و گشتا

علا و الدین الدینا

سبزه حشمت دولت که دارد

بزیربای همت فرق

بکام دوستان او حیا

بر عین دشمنان بادا

وله نورانیه

باغ و کهنم که ای فرزانه پیر کاردا

کیست آن کور اتوان از خروان

گفت اکنون ناصر الدین شاه ابو بکر

خسروی کور اتوان زان جهان



از برای نظم کار ملک و دین <sup>باشد</sup> و او در کامرانی تا توانی کفایت کنی

و من کلامه نورانه مستبره

تأشست این بزم غم جایگاه <sup>شهریار</sup>	ای بسا جلالت که دارد در زو <sup>کرامت</sup>
جنت الماوی که بودی پیش ازین <sup>زلف</sup>	در میان آب کوشش است اکنون <sup>اشکار</sup>
تا فروغ جام که ناگون <sup>شاد</sup>	شد زمین او بوجو سقف آسمان <sup>کونکا</sup>
فوق شوان کرد او را از آسمان <sup>بدانک</sup>	باشد او پیوسته سرگردان <sup>این میدا</sup>
از لغا غز پیدش که سر فراز <sup>فلک</sup>	چون نهد به آتش پاشی شاه <sup>کام</sup>
شهریار خطه آفاق شاه <sup>پند</sup>	آنکه دین ملک را باشد بد <sup>تفا</sup>
تا بود این که باشد از برای <sup>شادی</sup>	شهریاران شناسد در جهان <sup>نوبهار</sup>
صدفزاران نوبهار و مهر جان <sup>با کام دل</sup>	این معایون قصر باد آشن <sup>شهریار</sup>

وله نورانه مستبره

ای شنشامی که از تیر خود <sup>مهر</sup>	مهر چه باشد از روی دل <sup>خجک</sup>
کسوت امید را در و <sup>ز دیم</sup>	بر خم نیل فلک تا خود <sup>نیک</sup>
می یکی می گفت توزیعیت <sup>مستبره</sup>	کفمش در سرازین <sup>نیک</sup>
تا دامت اکی از بهمت عالی <sup>شاه</sup>	از زر توزیع اگر کجاست <sup>نیک</sup>

وله نورانه مستبره

گذر کن از لطف ای <sup>شمال</sup>	بخاک در که نوین <sup>کری</sup>
امیر عالم عادل که غیر او <sup>سرای</sup>	رخسروان جهان کس <sup>درین</sup>
به بی سیری غنا و <sup>شهباز</sup>	بد لغوی طاووس و فرخی <sup>مها</sup>
ز مبری سعادت <sup>نفس که سی</sup>	بدان خسته خباب ای <sup>افوا</sup>



نخست بوسه ده ان <sup>عالی را</sup> <sup>پیان</sup>	بس آنکه از در تیر <sup>درای</sup> <sup>شستیاوی</sup>
نیاز این بمن <sup>ادب</sup> <sup>عضه کن بشرط</sup>	بگو که ای مه و مهت خجل ز روی <sup>زرای</sup>
تو افتابی <sup>ت</sup> <sup>رمن</sup> <sup>فرع</sup> <sup>همو ادا</sup>	جو افتاب <sup>نمای</sup> <sup>سوی</sup> <sup>دره</sup> <sup>التفات</sup>

وله نوزدهم <sup>مستبره</sup>

اوپ تا دشمن <sup>ممنیت</sup> <sup>امروز</sup>	که بشاگردی <sup>ض</sup> <sup>اوست</sup> <sup>عطار</sup> <sup>د</sup>
حالیامجو و بی <sup>سنخ</sup> <sup>منیت</sup> <sup>بشرین</sup>	به از و نیز <sup>ض</sup> <sup>نبود</sup> <sup>دست</sup> <sup>بعبدا</sup>
صدق دعوتش <sup>ست</sup> <sup>محتاج</sup> <sup>کوا</sup>	از غر <sup>ض</sup> <sup>دیر</sup> <sup>پس</sup> <sup>گرفت</sup> <sup>به</sup> <sup>نبود</sup> <sup>پس</sup>

وله طاب ثواب

که باشد آنکه <sup>لطف</sup> <sup>امروز</sup> <sup>رساند</sup> <sup>ز روی</sup>	رسالتی <sup>از من</sup> <sup>بجانب</sup> <sup>خدا</sup> <sup>ایکان</sup>
که است قدرت <sup>فرخواند</sup> <sup>ان</sup> <sup>کین</sup> <sup>سجین</sup>	بسمع <sup>از من</sup> <sup>اشرف</sup> <sup>سردار</sup> <sup>شهنشان</sup>

امیر عالم عادل که به <sup>تو</sup> <sup>زحمت</sup> <sup>تو</sup>	کسی <sup>از من</sup> <sup>سجین</sup> <sup>شینه</sup> <sup>ست</sup> <sup>جهان</sup>
جهان یافت <sup>عل</sup> <sup>و رحمت</sup> <sup>امیر</sup> <sup>رخ</sup>	که ذکر <sup>از من</sup> <sup>خیر</sup> <sup>کند</sup> <sup>دایش</sup> <sup>بان</sup>
بگویدش که <sup>ان</sup> <sup>بسته</sup> <sup>داشتم</sup> <sup>توقع</sup>	مهم <sup>از من</sup> <sup>شکار</sup> <sup>کند</sup> <sup>یاد</sup> <sup>و مهم</sup> <sup>ان</sup>
اگر ز طالع <sup>بید</sup> <sup>شورید</sup> <sup>منیت</sup>	نکر <sup>از من</sup> <sup>د یاد</sup> <sup>شهنش</sup> <sup>کامران</sup>
روا بود که <sup>تیک</sup> <sup>جهان</sup> <sup>گرم</sup> <sup>پشمش</sup>	مدیج <sup>از من</sup> <sup>خود</sup> <sup>پتان</sup> <sup>د بر</sup> <sup>ایکان</sup>
کسی که <sup>دانی</sup> <sup>با من</sup> <sup>از</sup> <sup>نیسان</sup> <sup>کند</sup> <sup>تو</sup>	که <sup>از من</sup> <sup>چشم</sup> <sup>بود</sup> <sup>لیک</sup> <sup>نایدان</sup>
منم که <sup>نکنم</sup> <sup>جو</sup> <sup>مدیش</sup> <sup>سجین</sup> <sup>روان</sup>	علاقه <sup>از من</sup> <sup>تا</sup> <sup>نکنند</sup> <sup>سطح</sup> <sup>روان</sup>

وله ایضا نوزدهم <sup>مستبره</sup>

تا <sup>بار</sup> <sup>ش</sup> <sup>تابان</sup> <sup>بر</sup> <sup>فراز</sup> <sup>خاک</sup> <sup>خواهد</sup> <sup>بود</sup>	تا <sup>داد</sup> <sup>ز آب</sup> <sup>التش</sup> <sup>خواهد</sup> <sup>سج</sup> <sup>و می</sup>
داور <sup>ایدید</sup> <sup>مهر</sup> <sup>چکان</sup> <sup>زین</sup> <sup>مهر</sup> <sup>باز</sup>	حسرو <sup>از من</sup> <sup>عادل</sup> <sup>محمد</sup> <sup>پیک</sup> <sup>ارغوا</sup> <sup>با</sup>



انکه باشد صیت عدل اول عالم	منطوقی شد نامه اعمال کسری
وانکه تا دشن بر روی جهان	شد جهان را ذکر جو دحام طاسی
مادر دوران نرید تا ابد چون او	زانکه تا اکنون را غار از لاری
در منر با او عدد کراف منگی	مر که عقلی بود شهباز
شاد باش از لطف خالق تا ابد	زانکه چون این بمن خلقی از و

وله سپیدام الله علیه

بر اوج فلک رایت برقرار	رنج بزرگان کس میرسانند
که دادوستد باشند با	زری میدهد کومری می
چسب که نباشد جدا	بایستد پیش او مدح
چه خوش نکته گفت شیرین	کز تو تا حجب ان ناند این

طمع چون بریدم من اقبال

وله

انکه از برق شهاب کرم شامل	تا ابد حاتم طی را دل و جان
وانکه خشمش بمثل کرد بود از او	در که مهر که لوزنده تر از سیما
تغ چون آب و ی و سینه چون	دشنه رستم و پستان و دل
اتفاق همه خالقان جهان	پهلوانی چنین زور و توان
خار و حس حامی اقلیم منزع	که ز نیداری او چشم خود
بجز این ورد ندارد کرمی	رویشان از پی طاعت بسوی
که سرافراز جهان رخ علی با	کز غم ابرش کشت امل

وله نور الله علیه



مری جو محمود اگر بام

جو سحر منور روی کو

بزوی این مرد و شاعر

و گرنه نیست این

ز دوران جهان من اکنون

سجده بزمین من

که تابش کنم روشن

زاکرام محمودی و

که دارم از و بر

ز فکر شعیرم سر شاعر

وله حدیث

جون سخن دم زند طوطی

مرد صد ساله را زنده کند

ز این سخن خیر شد چشم خود

خواست و لم تا سخن شنید

کو شکر آرد ببار شاخ نبات

اتش طبع بر و آب حیات

کرد جو عیسی بدم زنده وفا

گفت خود کامت وقت وفا

من ز هیچ کسی جز ندانم

که چه ز دیوان پس تا بکنون

بنده ز دیوان خود از پی کس

و من کلامه نوزاد قمر

آمد به پیام که بر صفت

والا فلان دولت و دین انکه جاور

در بندش صفت زده ازادگان

مرکام دل که حاشی و اوزار

به شط خاطر او شیر اسما

از پیم شکرش که مورد بی شما

مدحت اینها مراست ز کما

سج برای مرا به صلا

در عجمه عالم روان کرد و برا

این و پس هزار و گزینم

دست قنار و امن جامش

ز غنیمان که مست تا بادرسته

دستش باب دیده از آن حلقه

بدر زین و شش ز جبر افلاک

و شمن بلج صفت لبش زانو

سج

سج

سج

سج

سج

سج

سج

سج

سج



نیای نیرهای سپاه مطلقش	در جو پیاوردیده اعدا پس ر <sup>باد</sup>
ای سپر و زمانه که زلف <sup>مخ</sup>	بر جم فراز رایت عالیت <sup>باد</sup>
تغ ترا جو انش از کان <sup>ست</sup>	و ندان بانی فلکش نیز و پسته <sup>باد</sup>
شیر سحر اگر نهند ز برو <sup>بیت</sup>	از تیغ آفتاب دلش زلش و <sup>باد</sup>
چون شمع آسمان بچکان نور <sup>دروید</sup>	پروانه از ضمیر منیر جو پسته <sup>باد</sup>
پسته در زمانه ز خیل <sup>تو</sup>	لشت سبا فاقه جو الئون <sup>باد</sup>
ابن عین بزم مساعی <sup>لست</sup>	از محنت نواپ ایام <sup>باد</sup>

### وله ایضاً

بابل خطه فرید مدار طریق <sup>رضا</sup>	مکر بعین عنایت نظر فکند <sup>خدا</sup>
که آفتاب سحر کرم <sup>سعد</sup>	فکند سایه الطاف خود بدین <sup>صعفا</sup>

ستوده اصف ایام <sup>لبست</sup>	که ز پیدش که کند پاوشامی <sup>وزرا</sup>
زنی کریم سادی که بر <sup>زمین</sup>	شهر با همه دیده ندیده <sup>مثلا</sup>
تویی که در چمن جان مر که زنده <sup>لبست</sup>	ز فیض ابر سخای تو نیست <sup>کیا</sup>
تویی جهان که اگر در بشود پیدا <sup>کردن</sup>	ز عزم و جزم تو در پیکر <sup>وسما</sup>
زمین شود جو سما پیر و <sup>کردن</sup>	سما شود جو زمین با و قار و پابر <sup>جا</sup>
که شت بر دل من بکنی <sup>گفت</sup>	خدا یگان زر لطف اگر کند <sup>صفا</sup>
سعادت از لی با عباد <sup>لودین</sup>	جهان را دی فردی سهر <sup>سقا</sup>
ز بد و فطرت و آغاز <sup>نیش او</sup>	معارفست برین حال و <sup>قصه</sup>
معاذتی نه همانا که به تواند <sup>د</sup>	ز اتفاق ملاقات آنی <sup>خلیقا</sup>
جو روزگار که تفریق <sup>بیت</sup>	نمی زند نفس بر خلاف رای <sup>شما</sup>



بکام دل چربان مرادیش <sup>بستند</sup>	که مست بر کدز این سخت کوش <sup>سست</sup>
زمان دولت و اقبال <sup>منتهی</sup>	نه افکنند ز امر و ز کار <sup>و نه</sup>
مکر ز نخت شایر یابد این <sup>ببین</sup>	و راعی که تواند کدازد و رعن <sup>و دعا</sup>

وله نوزدهم

من این سیم که چون <sup>من</sup>	سخن را بدش اساسی کند
توانم سخن انجمن کسی	که خواند دلم ز مهر اسی کند
اگر سامری پند این <sup>سپاه</sup>	سخن و وقت بر لاساسی کند
ندارد ز شعرم کسی <sup>که</sup>	که بر شعر غیرش قیاسی کند
من الحظه و رجم <sup>خیش</sup>	که تحسین ان شناسی کند

و من کلامه الهیه

بتمشیل این مین <sup>نکست</sup>	کند عرض بر شاه فرمان <sup>روا</sup>
نرمند مانند بار <sup>بند</sup>	که او را بدام اوری <sup>معا</sup>
تعلیم صیدش مشور <sup>بج</sup>	که نیک اردان صنعت خود <sup>بجا</sup>
همین پس که آن <sup>را</sup>	کنی با خود از راه لطف <sup>شنا</sup>
جو وحشت بکلی <sup>طبیعی</sup>	دهد زان لست از غریب <sup>را</sup>
و اگر علف پند <sup>محال</sup>	کند خوش تن را منت <sup>را</sup>
لبافش نکه دار <sup>اگر</sup>	که باشد پس شاه بازی <sup>ترا</sup>

و من کلامه نوزدهم

بشیرین چند کامی <sup>ل</sup>	خود میگویم ز دل صدر <sup>جان</sup>
یوسف مهر کرم را از <sup>تکسر</sup>	بود و من یعقوب <sup>ش</sup>



آن پس علم علی سیرت علماء الدین علی	کز غم او چشم و دل کریان بریان داشتم
بس که برخاطر ملائت بود پستی و فرا	بموجب کج ارا که در کج ویران داشتم
از بختی جبرج جوکانی دل از دره را	بر سر میدان ستم چون کوی گردان داشتم
کرده برین زان تکر کشت رفری اشکار	لیک چون خوش نامدم از خوشین نهان داشتم
ورجه یک ساعت نبودم دور از در دل	لیکن از دیدار او امید در مان داشتم
منت ایزد را که دیدم در زمان صحتش	کشته ایمین زانجه از وی دل مران
بعد ازین شکر سست چون این بیک کار اندک	حاصل شد فرجه شسم از زردان داشتم
که باضی شرح و ادم خنصاص خود بد	طن مبرگان حال ناضی شد که من داشتم
داشتم در دل هوای او و خودم شستن	تا ابد چون دایم ان از رکن ایمان داشتم

وله پیغام الله علیه

این همین منم که بایات و بنیاد	در ملک نطق کرده ام اثبات داوری
در سخن بسته مهصل ارباب کتم	کرد و عطار دشمن دل و دیده مشتی
گرامدی پنی ز پی مصطفی بخلق	من بودی بمحبت بشع و شاع
اما جو مصطفی در اعجاز کرد	این را کنون چه نام نهم پسر ساجی
لیکن چه سود ازین مسیحا	اکنون پیغ غنذبیک جوز خری

وله مدح پس سره

که بعیب انقلاب روزگار پی	میگشاید این همین از ناشناسی
مشفق مردانه باید زمر تهمتی	تا بگو شش جان فرو خواند به بنعام
کز عرف روزگار ایمین بود و سغله طبع	رنج دل باشد نصیب مردم والا ش
عقل کارگاه داند که خطر خیزد خطبه	وین قضا بر لوح جانها از قلم منتقش



شهره آفاق کرد در شجاعتی هم	در خمول فکر ماند مر جانی در
در جهان وقتی رواج ز رسمی اند	کاندر تشنه بارها بالایش زگر
سکه شد اند تصرف کردن اندر هم	تا ز بودش نگر دو پیر اول
سرکه باور می ندارد بی شبانی	از برای او باین مثل گویند
ونکه چون این چنین از کار دم	کو به بین احوال خوارزم از پس

وله مدیس سره

مدتی گردون دو نیم خسته و از زده	از فراق اصف افاق و بار
افشای ملک و ملت آنکه تابان	جفت او نشیند اندر سایه این
محوال مصطفی سید علاء	در کشتن چون حله باشد اهل
وانکه از جوار اگر بندد ز بند	پیش پای نور او شاه این چارم

ناکمان چشم شبارت داد و گفت	ماه تابان از محاق و شتری از
ای بسا تبخیر که در زاری بروز	تا مبدل شد بحال اتصال از
چون کیدارم شکر این دولت که بود	باز چون کج دون برسم بندگی رستم
سرور چون در فراق کار دل	شد شتم از رنج نالان در
با خود گفتم گران رستم که نوش وصل	بما چشیده جان برادرانم
چون خود معلوم کرد از حال	قال لایقش و ثقی بانه فی نیل
منت ایزد که دیگر پی برسم	بخت یا این بمن آورد روی
زان مشقت چون برستم دارم امید	کم نیاید کرد ازین پس احتمال
جاودان پانیده باشی با بمن	باشدم پیوسته زین پس با سعا



حاشد بد سپکان بازی	او بگزینان منج می بخت
رزد با شد که ماسی کلکم	جون ز رخوش از جگر
پوست اندر شمشیر خنجر	از سرش هیچ از تن
وله سپتام البه قمره	
مرکبی از شهان بوقت شکار	صید دیگر کند بقوت بخت
شاه کسی جو غم صید کند	شکار یاران باید از سر بخت
باد پاینده تا جبهان کرد	بمسلمی بخت و بازوی سخت
وله قدس سره	
عماد دولت و دین ای وزیر	چه جای زاده که این کار شین
دلیل صحت اصل طهارت	عزیزت شرف نفس و خلق

۷۵

عطار د ارچه که باشد بزرگی	مولى چه با تو کنش قیاس
اگر چه سوسن زاده ده زبان	مولى جو بنده بگاه شات
بدانک تا که بندگیت می بندد	سعادت و جهانی مقیم بزرگ
کمنیه بنده ویرینه توان	که در قبول من خوشه چین
برین سریده که اثبات کرد پی	جو حکم تست بدو نیک ان کرد
وله نوز ابه قمره	
منت ایزد را که پیستم با قنات	نیستم با پس رجوعی از پیغم وانه
نگذریم بر صدر مخلوق اگر گشت	تنگرم در روی معشوق ارقه
با بسیاری کالمست این بزم	در نسیم و در حراری در بجا
وین پناست خان شعر کسوم	در مذاق عقل باشد با جلا و



ختم شد بر من سخن مانند <sup>معجزه</sup>	وین سخن در روی اهل نطق <sup>میکند</sup>
ورنداری باورم شعری دیوان <sup>نحوان</sup>	تا ازوت آیات معجزه نظر اید <sup>هرچ</sup>
کودم امده و حشاش کویم <sup>نیک</sup>	لفظان باشد <sup>فصل</sup> <sup>میدان</sup>
من بین اقلیم بی قیمت جوکان <sup>کوم</sup>	رحلم فرماید از بهر به عاقل <sup>نصیح</sup>
کویدم چون هست در کیتی خجالی <sup>انجانک</sup>	در نپاه بباید راحت جان <sup>مسترح</sup>
با جان را شفافی در کساد <sup>خلق</sup>	دل جو اداری حسن از خدمت <sup>دوران</sup>
سوی کاشش سفر کن گزین شد <sup>انجان</sup>	طارم فیروزه کردون وطن <sup>کاسج</sup>
رو بطل سده جاش <sup>و این</sup>	سرکشی ناید تو خود دانی جو به و از <sup>شاخ</sup>
نطق جان را بایل کی توان <sup>امده</sup>	وز محالات خود باشد سخاوت <sup>از حج</sup>
کف خویش الاغیات دولت <sup>و دین را</sup>	انکه همه عقل ناید در افعالش <sup>کلی</sup>

در جهان باواریج دولت <sup>میبوب</sup>	تا ریح اندر کلام الله باشد <sup>به زریح</sup>
باغ در چرخه دل ووش خلوت <sup>داشتم</sup>	شکوه میکند دم از دوران <sup>حضا</sup>
که رخل و عقدا و با هم سخن <sup>بیم</sup>	گاه می کردیم سرپس سعدش <sup>اشکا</sup>
کشم آخر خپست موجب کین <sup>دوان</sup>	با نر مندان ندارد غیر خضمی <sup>سجکا</sup>
داشت قصد انکه از پایم <sup>پای</sup>	کرد نمی شده شکیه من <sup>روزکا</sup>
عالم عامل علاء الدین <sup>او</sup>	بر سنجبر جابرین <sup>مسافر</sup>
انکه در قلب طبایع <sup>بباید</sup>	کار و اندر طریج وی <sup>نوبهار</sup>
دان کرد فرزند او مولا شهاب <sup>الدین که</sup>	در جهان امروز مثل او حکمی <sup>شی</sup>
انکه لطف جانفرای <sup>صیت</sup>	نوشش دار و سمار و از اب <sup>بن ندان</sup>



جان من بخشیده احسان آن <sup>شد</sup> مردود  
بایدار <sup>میت</sup> باد جان مردود تا روز قیامت

### وله نوزدهم فتره

نمال باغ وزارت علماء و دو <sup>لر وین</sup>	جو سرو و بر چین ملک سر فرار <sup>فتاد</sup>
عویس فضل که بودی ابریر فاقه <sup>فقر</sup>	بروزگار روی اندر عیسم و ناز <sup>فتاد</sup>
سپهرش ارجمند رعین کمال <sup>حسنت</sup>	و کرجه بایه قدش در امیر از <sup>افشاد</sup>
و کرجه ماه معاش در محاق <sup>شست</sup>	و کرجه شمع بیزش در کداز <sup>فتاد</sup>
جواحاب ز جاش نکاست <sup>کندن</sup>	ز ماه نیز نصف نعلان باز <sup>فتاد</sup>

### وله طاب ثواب

زنی فرخنده جانی <sup>مقام</sup>	که جلالت میدهد خلد برین <sup>را</sup>
تغوش لغوب جانقا <sup>تیش</sup>	بیر و آب نگار پستان چین <sup>را</sup>

مذا نلم این ارم یا باغ <sup>ست</sup> مست  
که حسرت پنم از وی آن <sup>را</sup> او این

صفای سسپیل و زنت <sup>جلد</sup> جلد  
چاکر نکند و روح الامین <sup>را</sup>

زمنط سرگاه مالاجون <sup>پند</sup> پند  
روان در زید او ما معین <sup>را</sup>

از ان سلحمت که می کف <sup>نهادند</sup> نهادند  
در و صاحب قران بی <sup>ترین</sup> ترین

خود بار و ح میگوید که <sup>شتا</sup> شتا  
به پین بنم بزرگ خود <sup>پین</sup> پین

هم می پنی کیف جام <sup>مرو</sup> مرو  
نیز نشت که بهاد ملک دین <sup>را</sup>

وزیر شه نشان گز <sup>گلکش</sup> گلکش  
سواد عین ز پید حور عین <sup>را</sup>

دل اندر وی تعبیرت <sup>شاد</sup> شاد  
سرافراز زمان <sup>مهر</sup> مهر

ولی باید که نکند <sup>بدل</sup> بدل  
که نکند از دزدول این <sup>مین</sup> مین

وله سلام الله علیه



چند بلخ و راع علی بابا	وان ریاض پیرا پس <sup>خواو</sup>
راعتدال بود عجب بنود	همیونی که شکرد و بد <sup>کزاو</sup>
کرم قزبرک توش از خود	حقه نسیم و زرشود و قزاو
سردی آب را کند احساس	تشنه بالای جا <sup>کزاو</sup>
سوش را رباب عقل <sup>بر باید</sup>	چون کند خبلون و خرز <sup>او</sup>
چون نقاب بلور بند	ان عقیق زبانی <sup>کزاو</sup>
کو بیاتشی که خسته اند	کرده از آب بسته <sup>کزاو</sup>

وله نور الله متبره

مراد و یار جان دیده و دود <sup>مخاود</sup>	که یک زمان نتوانم که زیر ایشان <sup>کرد</sup>
دو طفل کنی ایشان بلطف <sup>دایه</sup>	دو عهد ساخت ز خوغ و نیاز <sup>برود</sup>

۷۸

دو توام اند که مرگز بهد گر <sup>بند</sup>	بجانه کرده وطن مرگی <sup>مخوود</sup>
دو بر سر تو تازه وقت <sup>نفس</sup>	شد نگاه مرص <sup>مرد و چون</sup>
باختار ز من لخط <sup>جد</sup>	نه کاه شیون <sup>سور و نه</sup>
بهج وقت ز من جا <sup>طلب</sup>	موا اگر چه بود کرم و کر <sup>بند</sup>
ز خانه پای برون <sup>نا ناده</sup>	کبر و جله افاق <sup>بی مشقت</sup>
مزار میل مسافت <sup>لمخطه</sup>	نیاورند تحلل <sup>سج و ویر</sup>
معرف از نشوند این <sup>دو یار</sup>	سپاه راز سفید و کبود <sup>راز</sup>
شد و لبان شب <sup>تیره</sup>	اگر بدامن این <sup>مرد و بر</sup>
کدشت من یک <sup>مغنه</sup>	که گذر <sup>رو شده</sup>
اگر نه روشنی <sup>اورند</sup>	سبا غما که درین <sup>تیر</sup>



مکر بر این عین رحمتی گشت اندیشه که کاهلی برود زین و بیک عالم کرد

و من کلامه نورانیه مقبره

کفتم روم زیارت پیشینیا	باشد که راحتی رسد از روان
عقل شنید گفت که بنشین بجای خود	و اندر خطر بر بزمه مینداز جان
لوزر ندکان چه حاجت رسید	تا گسترند در خدمت مردگان

وله طاب ثواب

یکی گفت بامن که خورشید تاب	ترا سر بر از خواب پستی
بدو گفتم ای جهر باین	ترا نیست بامن درین ماجا
بسی پیمون تو درین مر	عنا که کند چون غنیراله جرا

وله سلام الله مقبره

فیلسوف زمانه قطب الدین کرد کاری عجب چنانا

بر لب شخ زاد بیطام از طمع تنگ کرد و دنا

خواست تا کا و لیس بر دهد خرد کوپ له باز کردا

وله حدیثی نمره

دی گفت دوستی که ترا موی شود	بس زود گشت اگر چه که این نم
لیکن منور موسم این نیست	مورا خضاب کن که بر رخ این کجنا
دادم جواب و گفتمش ای آنکه در	از دوستان یکی جو توام نیکو
دانی سر خضاب جو ایسم	باز سفید کم ز کلاغ سیاه
مر خند شام موسم آرام و را	میدانک دل فووز تر از جگا

وله نورانیه مقبره



ای بس که بر طریق مناجات گفتیم	وقت سحر بدر که ز راق ذوالمنن
ای آنکه رزق تفرقه بر اهل بیان کنی	من هم نیم جان نخرد کو ضییب من

### وله ایضاً

عطا میجو است از من بایز	بگفتم جان زبردت را
ولی باید ز فرمان پست	که این معنی بود قلب عطار

### وله قدسی سره

بزم آصف جمشید رتبت	کمی کابین بمن را پاشیند
ندارد خوشتر را در مضیق	ز نا اهل اگر ادنا نشیند
قدرت بایه دارد مرد نادان	اگر چه بر ترازو ادنا نشیند
ندارد هیچ حسن قدر در پای	بدریا که چهره رو بالا نشیند

ز حل مرکز نکرد و سعد اکبر	بجای از خند از و اعلی نشیند
---------------------------	-----------------------------

### وله نورانیه مرسته

مرامد سپید و جو تابان شود	چه باک از بود خشم یا کین و با
جو رخشان کند رخ ز شرق افتا	ز حل خواه که تاب و خوانی

### وله قدسی سره

ندیدم من از آدمی راج کس	که اخلاق او جمله باشد نیکو
سرمند را این قدر پس بود	که گویند نیست و نیست عیب او

### وله

اول نظم کافشاد بر دهنه لریا	کفتم که از و مرکز بکوی کجارتو
چون بشم و مید از وی کفتم که شد	مر جا که رود ای ناچار کجارتو



اگر من بچ روزی بالخر	برای ناپزاسی میزدیم
مپندارید کان بود اختیار	که مست اندر مثل کاغذ واک
مرا خورشید دولت چون فروشد	حیرانم ساختم ناجار از واک

و

گشتت طبیعت کرمی	دایم دوزبان چو مار بود
در شیوه مکر و رسم پلیم	امسال بستر زیار بود
دایم جو منی بپان	بهر خستن و باد سار بود
چون زلف بتان ز قنہ	اشقه و سقراط بود
زین جمع که وصف در میا	دوری به و در کنار بود
باهل حسد و بکنج خلوت	بباد و خوشکوار بود

و من سلام اند علیہ

ز انما که خبث باطن ایشانست	این بزمین مرغ که بدشانست
که طعنه زنند بر اشعار عدو	این فتنه عوام که بعضی نه خالص
در هم مشو که بی منز از غایت حسد	بر اهل فضل در همه ابواب عیبست
خوانند تا جو طوطی طبعش شکر فشان	کردند لیک مهر شناسد غریز
مر خند نیست تازه و تر بنزد من	مرکز کجا جو سپر و سپی بر کنار
کو یک تن از عامت حساد به	کو راز صد سخن که بگوید کی نکو
خاقانی فصیح درین باب یکدو	گفتست بشنودیکه اولیس لطفه کو
خاقانی آن کس که طریق تو میرود	زاغند و زانرا گوش یک از و
کیرم که مار جو به کند تن شکل مار	کو ز مهر و دشمن کو مهر بدو



ای سپهری که در ره مردی مرد	رستم ترا مقابل و حامی نظیر
که زخم تنگ دست ترا خشکی	بشنو که مسج حنین دلپذیر
دست کمر فشان تو ابرست و تنگ	هر جا که ابر خاست ز برقی کز تیر

وله سلام الله علیه

ای صفدری که از تو عدو ولی تو	آن تاج دار آمد این گشت تاج دار
کرد دست در فشان ترا چشم بید	ار بنده نیک قصه انرا تو گو
چون ذوالغفار سرور نام او را	بگشت و پاره پاره شد از دور
زان پاره بدست عدو	چون دید دست برد لو در روز
کشتا مگر علی تو سی از دست تو	آمد بوق و دست لو بوسید

وله طاب ثراه

ز عالم نیست که کس کم من	بر بزم زین سهر سخت تمکار
بتلخی نمی شد در تنگ و بندم	جو شیرین دید طبعم به شکر
اگر رسن بماند هم بدین	ماند در دیار فضل دیا
دلار و هم مبین شهادی و هم	که او را اختیار نیست در کار
مغرور در ازل شد مرید و	نخواهد گشت ازین صورت دیگر بار
مرنج از کهر و دیا و	مباش از زده و کس را میا زار
که مست و نیست یکدم در گذار	مراجبت نیست انرا
بد این کسیتی نیز زد	بدان کز کهر او دارند بیمار

وله

ای بساد و پستان که بگزید	تا بدیشان بایم اعدا را
--------------------------	------------------------



راستی را بسجی شان ایام واداش و لی پس مارا

وله هفتاد و سه

مهر که طوطی شکر فشان کشتن	جویش طوطی نطق او قدر انداز
عویس این تن بر زنگار بزم	جو بکرم او دید زیور انداز
فریب و حیل سود ایوان پای	بدان رسید که سود و زیان بر انداز
ولی مهابت ان افضل زمین زمان	که منشی فلکش ز بریا بر انداز
فلان دولت و ملت که بخاطر	که تلاطم امواج کومر انداز
فلک شود همه تن آفتاب اگر ترا	بلطف سایه برین بهر انداز
جنان بسیت ز نایش که پیش این	که است زمره که رفی از ان در انداز
همیشه تادم با دستان جامل کرم	بر روی خاک پراز شاخه زار انداز

مباد حاشه حاش بنواختنک

وله هفتاد و چهار

کرده فرزندان جهانی سه جارم	از حیات و موتشان مهر گرفته غلیم
منت ایزد که فرزندان روح جانم	با قیامت عمر فرزندان روح جانم

وله هفتاد و پنج

زیاری در خارنی باو پیتم	کمان بردم که اورانیک
ایم کم و ادب کن بد بشد	ز چشم کور اشک لنگ

وله هفتاد و شش

در باب من روی حسد یک دو	و هم از دند و کور و تر ویر بافتند
بر کار خبث طبعی که پیشان	یکجند سال حمله و تبیین بافتند



تا در شب ضلالت لسیحی گمان سخن	موی سر صیبا و کج حلیت <sup>فش</sup>
طنش جان فشان که بدهارسد بمن	از نس که هوس غم نشو <sup>فش</sup>
رغلا لا نفهم همه سنج بمن <sup>سید</sup>	ویشان عرای فعل بد خویش <sup>فش</sup>

وله نوزدهم

کر یا وعده دادی چنانم	که خادم گشت از ان مخدوم <sup>ض</sup>
تقاضا میکنم مر خند و انم	که بر رای نوت <sup>قاصی</sup> نیست
ولی محتاج باشد تنگ بران	بترک ارحه باشد سخت <sup>ماهی</sup>

وله هجدهم

بیل علم الله که در وفادار	زان مندرم که در خیال <sup>ار</sup>
چشم آن دارم از فزا <sup>سیریت تو</sup>	که مرا بی روش نه پندار <sup>س</sup>

خود مباد او که بود بر منی

وله نوزدهم

بران که و بخند و حسد که برید	که روح دامن از دور <sup>کرنید</sup>
سهمه مسافر و آنکه چهل خوش <sup>مقیم</sup>	بران که پیش منزل رسید <sup>کرنید</sup>

وله

در اقبال و ادبار که دون <sup>دون</sup>	و ک جان به تیر <sup>بکشد</sup>
جو باید بپوشی تو اش کشید	جو بر گشت ز چرخ <sup>بکشد</sup>

وله بیستم

مرد شمنی که با همه پس <sup>افتم</sup>	انرا برای صایب خود دوستی <sup>کنم</sup>
چو دشمنی مردم حاسپد که دفع <sup>این</sup>	ممكن نباشد ارحه که صد دوستی <sup>کنم</sup>



۱۴۱مستم از پی عالی جناب <sup>سایه</sup>	کز کانیات قبله بگزیده <sup>مست</sup>
کشم که خاک در که او در کشم <sup>مست</sup>	کان تو تپای روشنی دیده <sup>مست</sup>
نوشم شراب تربیت انجام <sup>لطف او</sup>	کان اصل شادی دل غذیه <sup>مست</sup>
در بان مرا مقصد امید بار <sup>مست</sup>	ان نیز هم خط الح شوریده <sup>مست</sup>

### وله ایف

فرزند جگر گوشه ام ای نوزد <sup>ششم</sup>	حقا که مرا بی تو ز جان میلای
در بحر تو خون شد دل از اندیشه <sup>شام</sup>	کایا بودم با تو در باره وصال
روزی که بصد محنت تو حسرت <sup>بشاید</sup>	بی روی جو ماه تو مرا مست <sup>جو سیالی</sup>
رفتی بهوای تو روان مرغ <sup>روانم</sup>	زمین تیره قفس که بندی سوخته <sup>بابی</sup>
جاوید بمانم اگر تنم و این <sup>حکم</sup>	اثبات محالست بقدر حیا <sup>سایه</sup>

آوردم یک سخن خوش <sup>شبتنمین</sup>	چون داشت درین قطعه دل <sup>سایه</sup>
چون شکر نکفت این بمن <sup>وصالت</sup>	سده در شب بجران تو فالج <sup>سایه</sup>

### وله

ای دوستان گام دلم نیست <sup>روزگار</sup>	آری زمانه دشمن من <sup>سایه</sup>
رسمیت در زمانه که مرگم <sup>عستی</sup>	رنگت بپیش ز اهل من <sup>سایه</sup>
در یصفت که منضج خاشاک <sup>اندر</sup>	بالای عقد کوم و سلک <sup>در زر</sup>
سهل است اگر جفا کشم از دور <sup>وفا</sup>	ز محنت بختی مردم والا <sup>کند</sup>
در آسمان پتاره بودی شمار <sup>لیک</sup>	رج کسوف بر دل شمس <sup>و قمر</sup>

### وله قدس سره

کسی که جسم گرم دارد از اکابر <sup>عصر</sup>	نظر خالت او میکند ز روی <sup>قیامت</sup>
---------------------------------------------	------------------------------------------



بعبینه مثل آن عریض و مست  
که باز نمی ناسد ز فریبی آسان

وله سلام الله علیه

ترک شراب کردم از اندم که دیدم  
که زوی نمازد در دل اصحاب طاعتی  
یک کار نیک از و ندهد هیچ نشان  
الا هم کشیدن اصحاب ساعته

وب

پیام داد بکس که از دها پیکر  
تویی که بخور تو کجف خودی  
ولی جوامت لوطم خدای  
جواب دادش و گفت از سخت دل یار  
که ای شیده بجز در از از آن  
در آن زمان که بسجستی می رسد کارم  
بغیر باد که از عشق تو تکلف دارم  
پاکه غیر تو کس نیست مولش غارم  
فرد جلد سبکت آب شرم از دیدم  
که راجه در بس من کرده به پیارم

سوی مرغ بسنشت اگر فکندی  
منور من حق صحبت زیاد بگذارم  
ز روز کار و صالت جو یادی  
مهر قطره خون ز دیده ببارم

وله

بیللم الله که امور معاش  
لیکن از کوششی بگویم کرد  
و ان نیاز از کسی ندارد  
تحقیقت ز راه معنی مست  
زود بخت من از پی  
بی شک افتد بنا برام نیاز  
نزد آنکو برآمدست نیاز  
بسر ملامت نمی رسد بر من  
که گم تاب خورده کار باز

وله ایضاً

شرح شوق نیاز ممتدی خوا  
من نیارم که در میان ارم



با کفار ارسیم ز بحر و در میان ارم

وله نورانیه قمره

پیشتر زانک رنوشن بودم

کار من دشتی هزار فروغ

وین زبان از برای مصطفی

دم زهدی می زلم بدو

حالم از فقر و غافه تنگ

زندان تیره تیره بدو

وز برای رعایت نایب

می کشم بر کسپ نکی ارد

وله سلام ابره قمره

منم این بمن که مرکب نطق

چون بقصد کسی برانگیرم

زبان جواب و آتش طبع

آتش از آب کوثر انگیزم

داور از ابرو ارم بر دار

ورسپردار داور انگیزم

چون زند موج بحر بسیم

صدف درو کوثر انگیزم

وز برای غذای طوطی جان

از نی خامه شکر انگیزم

وزی شهبودار مرصید

مرکب از باد مرصید انگیزم

وله نورانیه قمره

هر که با خوشی کار می بود

کی شود خط زهر شکاری

با خود در کج شکاری

کربشادی میگذارم کز بزم

معدنی کز وی بر آساید

کو یی نماندستی از عدم

چون نیم در بند جاه و منصبی

سهل باشد کز بنا شستم

طبع بکار میالی هم نیم

خود کفافی مرسد از پی

کنده باید جو سکه تا فلک

در کف او رام کرد اندام



بر بد و نیک جهان این  
دل منه چون هست کرد آن

همی شد رمی دی نزد بزرگ	بدان تاحی صحبت گذارد
یکی گفت ضایع جوانی کن	چگونه کسی چشم در شوره کار
برو ترک او گیر و نشین	که این صحبت الاند
نه از خود رساند بوی چری	نه شرکس از تو هم باز دارد
خود مندارین گونه کس را که او	وجود و عدم مرد و بکسیا

وله نوز ابه مستره

مرد ازاده در میان کرد	گرچه خوش غمی عاقل و انا
محترم آنکی تواند بود	که از نیشان مالش استیغنا

و آنکه محتاج خلق شد خوار  
گرچه در علم بود علی سنیاست

وله

شهر یار جهان طغیایم	ای جو حاتم بکرمت شده فای
ای جو باد حسن و فضل	دست تو زرقشان و کومر
بنده را بسته بود بد	لاشه ایسی مناسب او با
چند روز است تا فروخته	کرده وجه معاش خود
و چکی خنجر چپ بردارد	خاصه درد دست رندی
شاه از آن پس بنده ای	جست و ره وار و جانب
صورتی آنجا نیک نیک	مثل آن نوک خامه نقاش
گرچه سمش چو تیشه فزنا	مست در کوسار شک



کبکسدا ز سبک روی بار	فرس میشد اگر کند از اسار
حضر و اجنهای سبب نماند	زرمقدار دانه خشک شش
مرکب شهیار هم بتوان	بر غمی خود فروخت بلاش
عیش ممکن نباشد مژین بس	گر کز او امیر شاه و معاش

### و ایضا

ای یک چرخ پیسته نسیم سحر	لطفی کن از برای دل خسته رومی
بکر بدان جناب که از لطف صاحبش	یابی بیان خلد جو در وی قدم
یعنی جناب حضرت شامی که می بند	شیر فلک ز معیبت او سر برود
فرخنده تاج دولت و دین کامل	دوران اوست موسم بسیار
اول بیوس خاک درش و انکه	بر کوی بکد از سر اچار و کوتی

۸۹

کویا وجود چو توان کوه مراد	برای پستان غیر تو جوید ز انچه
اکنون که روزگار پر آشوب و فتنه	و افاق شد ز مردمی از مردمی
مردی لبان ستم و ستان تو	و او گرم جو حاتم طاسی تو مید
چون در زمانه ز اهل منبر یا خبر تو	با دار خال این بمن نرسد یکی

### و

بدرگاه جلال دولت و دین	که هست بمنش این شیشه از جان
دوسه فصل از تمهات ضروری	کم نمروض اگر داری سران
بدان امید گذر وقت فرصت	کنند معلوم رای شاه ایران
نظام ملک ملت شاه یحیی	که با و از شرق تا غربان
تختین انکه بی عوج و معاش	ورین دارم دلی دایم پریشان



امیدم ست کز انعام  
کفایتی کردم محسری ز دیوان  
دوم بر دل ز فرحم  
که غیر از لطف شامش نیست

خلاصم کرد و لطفش ازین  
کمال شهر یاری چه رانقصان

بگویم راست کین قرص دارم  
ز دخل اندک و خرج فروان

سیم تشریف سر تاپای دارم  
امیدار خود شامش است چنان

از آن کوتا محمد سیرت آمد  
داد محمد خلعت نجیان

اگر شامم دهد خلعت شد  
منم حسان صفت او را ناخوان

چهارم آنکه پستای نمودم  
امید هفتمی دارم ز سبطان

جهانی در دنیا لطف او نید  
که با او در دنیا لطف نید

وله قدیس سره

مهر کز آسمان سپرد کرد  
بر آدم پی کند دور

مهر سعادت که جنت فی الجالم  
اوز طوری کند باطل

و ان سعادت که طالب غیبه  
بمیش ز نمود بر فور

بار ما بودم اندرین فکر  
که چرا میکند حسین جور

عقل کشتا منال از جورش  
ورح در دل می کند غور

زانک کرد اند اهل تمیزی  
مرد می بشکافندت نور

وله

مرا زین پیش طاهر خند کا  
با انواع سخن بود بایل

غزل میگویم و مدح و مرثیه  
بجا گفتن بنودم به شکل

کنون از جور کردون پنجم  
در کوفت نی بر افاضل



غزل را عشق باید عشق را یار	ندارم من یک زین مرد واصل
بمدحت هم نه نیم امترازد	رضا صاحب منجان بی فضایل
سجاریز خدای ارشاد	درین مثنوی خیس و جان نایل
کنون جان مرده را فتن	بدیج مرده باشد سعی باطل
جو حال شعر از نیسان شد	همان هسته گزین بس مرده فاضل
مرانی و غنزل دیگر گوید	شود از زبیر اشعار عاقل
ندارد در بنج خاطر توان	بمدح و سجا این شتی اراد

وله ایضاً

قطره آب رو که شست رمی	تا با کنون هیچ کس نفوذ
وین بان شد جانک خاطر	صدور از فکر مشتهر لیس

شاعری نیست بشه که از	رست نمان تیره تره بدو غ
راستی سخت سپست و بی معنی	لجوع خدای پستین برای درو غ
زان بود کار شاعران	که نذار در سراغ کذب و فروغ

وله قدسی مهره

ای دل که نیستی گزین پیکر تابنا	ناله انگیزد غباری جان زمیندان
زیر خدلان ز مهر بر قرچون	مهر که دارد بر دطاعت جان زرد
وانکه بودش اقتدار خیر و فوز	چون بگردان شایس به خود
در مصابت ناله کم کن کین مثل ناله	به رانی بر دگر گشت سلمی کرد
ساقی در مان نذار و خشک ریش کار	جام درده تا فرو زیم بروی دروده
دم زن این بمن زیرا که جرح	بس امیر و پادشاه را شو انکار کرد



وله نورا به قمره

حرم انکس که بلبه دار	داونه مامورونه امیرین
کنج غلت گزیده عالم	کشته فارغ روار و گیر کسان
زاش از روقاعت دل	جون تنور از پی فطیر کپ
کشته راضی خلم کن فیکون	رسته از زحمت و زحیر کپ
داند ازاده که یک حنبد	بوده باشد لعنف اسیر کپ
که فواز کلوع پاره تش	بهتر از کوشه سریر کپ
پشته خارشک را	رزم تراید از هر کس کپ
رو قاعت گزین شوان	قرص امید از خیر کپ
پایم و تو در زمانه بس	انکه او مست و تیکر کپ

وله قدیس سره

مرامشاد و ونج از عمر بکد	نذیم مرد می از سچ انسا
نه از چسین امیری کشت غم	نه از تپین وزیری شدرا
کریشان کرده باشد	ولی خست بودشان نیک
ستودشان یکایک را بکدا	نه تحسین باقیم زیشان نه
عمی دام که دارند این خسا	ممه افاق یا ملک فراسا
مزاران نیز بر پیشینان	اگر بودند ایشان مازین

وله طاب ثواب

بسال مقصد و سی مفت از بجز	بروز جمعه که جاشت از صبح
کدشته سرور افاق	محمدانکه فلک در عا شخون



وله

چون فلک مقصد رسال شد	بس جل و مشت بر شمار و
مقدم از حجاد الاو	روز شبینه نماز نشین بود
کز نی عزت و دین ناکا	دست رصفوان در بهشت کیشود

وله قدیس سره

ز نجات مقصد بود جل و	عشرین فروزه ماه شعبان
بروز جار شبینه در که جا	ز بند فعلی این گردون کردان
علاء الدین و الدینا محمد	وزیر شمشان ملک ایران
ز نثریه سوی جنبش روان شد	که جانش تازه باد از آن عفران
جلال ملک و دین کلشن	کلی غم ولی شاداب و خندان

مبادای چین کل کلشن	که هست او یاد کاری
--------------------	--------------------

وله نورانیه قدس سره

چون مقصد و پیچ و دور زیبال	نفس از دو نافه بود ماه سوال
خورشید بقا علی شمس الدین را	از جگر حیدر اندر آمد بزم ال

وله قدیس سره

انگس بود عسری بر ترا ز مردان	نفس عزیز را ندید خوار و سوال
قانع نشود بوجه معاش تناشد	باک از کمی رسد بغر و بی جاه و مال
ای بس که بنده می کند از او	فضل معاش می شکند گردان رجال

وله قدیس سره

که باینم زنده بردوزیم	دامنی که فراق جاگ شد
-----------------------	----------------------



ورنمایم عذر ما بیدار  
ای بیارز که خاک شد

وله نور الله قبره

جواب دشمنت فرصتی داید  
مکن جز ندان ابتدا کار خویش

که کرد در نیاسی اران در نهمید  
عدوت از همان در در اید

مباد اگر بس شیان  
اگر آن فرصتی کم دهد پیش

وله طاب ثواب

علم را دیدم و تواضع را  
کان بزرگی و این بلندی

وانک بر بی خود زبان  
حضم را ساز خجسته

وله

مرا که گفت یکی گفت در زمانه تو  
بدیه کوی کلام و معانی و صورت

جوامع سرای رضا می نشو  
که در جهان بنود کس بیای گهر

یکشمش که نیارم پستود  
که جبریل امین بود خادم بد

وله سلام الله علیه

سه وصف ستودست در غریب  
که در آدمی باشد آن دولت

کرامی و دیگر در شتی بو  
سیم زودی چهره جلالت

وله نور الله قبره

در شهر خویش هر که مذلت می کشد  
که غنبت اختیار کند خویش

انیت تلبس فضیلت غنبت  
کویند مریس ترین چیزا

وله

بدوستی که نیاید امید با همه  
نه فرجه نیز بر تن سازان شود



جو در میان مرد و شوی بلباشند  
چه داند او که سازد بصبح صانع

وله نورالعقیده

چست آن بیکر قوی کرد	گاه مینا برنگ و که مر جان
کوی یاقوت را نمی ماند	سته اندر ز مردین جوجان
رنک او همی کوه به معشوق	که رخس از حیا شود رخشان
ست برجی ز خلد نپد	از پی حور ساخت رصنوا
بر حکمت مهندس تقدیر	بر ستونی نیاوه ان بنیان
داخل او همه عقیتین	خارج او مذنب عقیان
بر فرازش نیاوه کنگر	راست چون تاج بر شانه
نازکانی درو بهر خدا	بنموده نه انیشان و نه جان

بهمو اطفال یک یک دارند  
از زرباب در دوشستان

هر یک از نازکی جهانک  
که پیشش روانه است عیان

فرقه فرقه شسته هم را  
در بر یکدگر خسته بدندان

که سر موی در کجی  
در میان از توافق الشیان

هر که روی بکوشد و کند  
در پس پرده عفت و نهان

نازکانند یک سخت دلند  
خود پس اندازگان جهان

هر یک از نازکی لطف جهان  
بلب مر که در بری و نهان

بنیش همجو جسم این  
از گزند زمانه خون افشان

و ایضا

سکری پنهان را دید	چون کینه کار در حیرت افشا
-------------------	---------------------------



جسته گردن جو خام طبعش با	مالک دوزخش که بود استاد
زان بس از دوزخش بران	تا کند مواضع غراب آباد
بر لبش چمن بلطف آب	سوز و تابش در نهاد
در جهان آب کاشش	بخودان طبع کس ندارد

### وله سلام الله علیه

چپست آن آسیا که کرد	نه ز لست و نه ز جنبش باد
سنگ زیرین او می کرد	کس چنین آسیا ندارد

### وله طاب ثرا

نه عیار قمار غارت کردند	کنند مثلش آن مهر کجایر
مدد کار ایشان شمشیر	بس آنکه سه و سه و بس

### والصیغه

بار و هست نام آنکه بسیر	رای او را بجان متابع
اول نام و باز ثالث	ربیع ثانی و خمس سادس

### وله حدیثی است

چپست آن جسم کو جنبش طبع	از بلندگی شش کند بمغاک
جسم دیگر جو صدم شود با	سالم از نقص و از معایب
مرد و با یکدگر روان کردند	بای برداشته ز فرنگ خاک
همچو شعر بلند این	از زمین سرشیده بر افلاک
ورز هم بپسند مرد و فتد	بخصیض سمک ز اوج سماک

### وله



چیت نامی که میستوی خا <sup>بیش</sup>	از عبادات تازیان با <sup>شد</sup>
یاری کرد و ارگنی مقلد <sup>شد</sup>	لیک معینش هم همان با <sup>شد</sup>

وله الصا نور الله به

جاری هست نام آن بهر <sup>را</sup>	که درش قبله است مردم <sup>را</sup>
اول نام و ثانی و ثالث <sup>را</sup>	خمس و نصفست و ربع <sup>را</sup>

وله حدیس به

مشکلی آمدت در پیشم <sup>را</sup>	عالمی کو که حل تواند کرد <sup>را</sup>
باز گوید که چیست اینسانی <sup>را</sup>	که نه خنثی و نه نیست <sup>را</sup>
سجود سایه شسته در خانه <sup>را</sup>	گشته چون آفتاب عالم <sup>را</sup>

وله

منت ایزد را که باز افکند <sup>شهریار</sup>	بر سر اهل غر انسان سایه خور <sup>شوار</sup>
کافران <sup>شهریار</sup>	میکند اندر نیا سایه خور <sup>شمار</sup>
که چیست <sup>شهریار</sup>	قیامت <sup>شمار</sup>
آفتاب سایه گستر در جهان <sup>شهریار</sup>	خبر شامش که با دانا <sup>شمار</sup>

وله

ای ماهی بر بان مه هست قی <sup>شهریار</sup>	بر می لباز فضل غر الشنت <sup>شمار</sup>
زودالتش کداحته در آب <sup>شهریار</sup>	یعنی در آب کینه فکن لعل <sup>شمار</sup>
بر نه بدست من که بجان آدم <sup>شهریار</sup>	تا کیغفس بشادی دل رخ روز <sup>شمار</sup>
بوسم زمین لغت و نوشتم <sup>شهریار</sup>	انکه بیاید بزم جو فردوس <sup>شمار</sup>
شاه جهان طعنا میور خان که آفتا <sup>شهریار</sup>	دایم بزم بر سایه خبر کند مدار <sup>شمار</sup>
شهباز بختش چه پرواز بر <sup>شهریار</sup>	سیمرغ رز نکار فلک را کند <sup>شمار</sup>



ابر از خجالت کف دریا عطا<sup>او</sup>

از زمین حدش این مبین را علی<sup>الدوم</sup>

باز آفتاب سایه بود در جهان<sup>نشان</sup>

شکبار  
با سوز دل می رود و چشم

رخ غم غم ز کوه موزون بود<sup>سار</sup>

باد آتش سایه بر سر خلق افتا<sup>وار</sup>

وله نورانیه مشرقه

ارزومندی با دراک عبودیت<sup>در کد</sup>

چشم انارم ز لطف حق که نیم<sup>در کد</sup>

سبحو الطاف خداوندی غایت

را نکه همان از مرادم از نهایت

کتبه الفقیه

در ویش محمود

بن عبد الله

نقاش

مشهور بخند

س



مجلد ۳  
اصول

